

بسم الله الرحمن الرحيم

رمان : عشق حرف حالیث نیست

نویسنده : محیا احمدی

ژانر : عاشقانه اجتماعی کلکی



مامان: شیدا، شیدا پاشو مامان جان، چقدر می‌خوابی؟! بلندشو لنگ ظهره.

_ مامان جان بیدارم؛ از جام بلند شدم و با صدای گرفته ای ادامه دادم_ سلام صبح به خیر.

مامان: صبح کدومه الان ظهره!...

نگاهی به ساعت انداختم تازه هشت بود؛گفتم_ مامان جان یا ساعت من خرابه یا ظهر شما خیلی زوده، غیر این دو راه، راه دیگه ای نیست.

مامان: عه، پاشو ببینم من و مسخره می‌کنی؟

_ نه من غلط بکنم شما رو مسخره کنم.

مامان: خیلی خب حالا پاشو برو صبحانه تو بخور بعدشم بیا کمک من...

_ کمک شما واسه چی؟ مگه چه خبره؟

مامان: امشب مهمون داریم.

_ ایندفعه دیگه کی مهمونه؟

مامان: پدربزرگ مادربزرگت و عمه ها و عمو.

_ اوف همه باهم؟

مامان کلافه گفت: آره دیگه، پاشو برو دست و صورتت رو بشور بیا تو آشپزخونه صبحانه‌ات رو بخور.

_ چشم

پاشدم رفتم دستشویی، بعدم آشپزخونه ور دست مامان که کمکش کنم!

بابا با دست پر از میوه و شیرینی اومد خونه، رفتم میوه ها رو گرفتم و آوردم که بشورم دیدم مامانو بابا مشکوک می‌زنند!

اخه بابا، مامان رو صدا زد بعد یواشکی باهم حرف می‌زدند که من نشنوم.

بابا: مهنای چیزی که بهش نگفتی؟

مامان: نه خیالت راحت، هنوز چیزی نفهمیده...

بابا: خب خوبه، حالا برو که شک نکنه...

مامان: باشه.

بابا: شیدا جان چیزی نمی‌خوای برات بگیرم بابایی؟

_ نه ممنون

بابا که رفت به مامان گفتم_ مامان من یک زنگ به بچه‌ها بزنم الان می‌آیم، باشه؟

مامان: خیلی خب برو.

خب حالا کمی از خودم بگم؛ من شیدا بیست ساله از یک خانواده‌ی معمولی رو به بالا، تک فرزند...

اوادم توی اتاق و موبایلم رو برداشتم، زنگ زدم به رها...

_ الو، سلام رها خوبی؟

رها: سلام، فدات تو خوبی؟

_ فدات خوبم، چه خبر؟

رها: خبری نیست، فقط چرا، امشب می‌خواهیم واسه روشنک جشن تولد بگیریم، قراره عصر با بچه‌ها بریم خرید، می‌آی دیگه؟

_ فکر نکنم بتونم بیام.

رها کمی مکث کرد و ادامه داد: خب اشکالی نداره، شب که می‌آی؟

-نه، نمی‌تونم بیام.

جیغ زد: چرا؟

_ آخه امشب کل خانواده جمعن خونه ما، مهمونن نمی‌تونم مامانم و دست تنها بزارم بیام.

رها: خب روشنگ ببینه نیستی ناراحت می‌شه ها.

_ می‌دونم، شب بهش زنگ می‌زنم واسه اش توضیح می‌دم.

رها: باشه

_ خب من دیگه برم کمک مامانم، کاری نداری؟

رها: نه فدات، برو.

_ خدافظ

رها: خدافظ عزیزم.

تلفن رو گذاشتم و رفتم تو آشپزخونه پیش مامان...

مامان: چیه؟ چرا ناراحتی!؟

_ آخه امروز بچه ها می‌خوان برن خرید.

مامان: شماها که همیشه می‌رید خرید، حالا تو یه روز دیگه باهاشون برو، اشکالی داره؟

_ نه، برا این نیست، امشب تولد روشنگه من نباشم ناراحت می‌شه.

مامان: شما هم اگه امشب اینجا نباشی پدر بزرگت ناراحت می‌شن.

-مامان آخه...

حرفم رو قطع کرد و گفت: روشنگ مهمتره یا پدر بزرگت؟

_ معلومه که آقا جون مهمتره ولی روشنگ هم دوستمه!

مامان: باید به بابات بگی، هرچی اون بگه.

_ مامان شما که می‌دونی اگه قرار باشه آقا جون بیاد بابا اجازه نمی‌ده که من برم، خواهش می‌کنم بزارید من برم.

مامان: شیدا اصرار نکن وگرنه مجبورم به بابات بگم ها.

_چشم ببخشید.

مامان: برو میوه ها رو بچین تو این ظرف.

_چشم.

شب که شد مهمونا اومدند، من هم رفتم یه مانتو قرمز مشکی با شال قرمز و شلوار کتون مشکی پوشیدم و رفتم برا پذیرایی، وقتی داشتم چای می‌گرفتم عمومهدی گفت: چرا مثل جن ها لباس پوشیدی؟

عمه محبوبه: خیلی هم خوشکله، بهش میاد.

سریع پذیرایی کردم و رفتم نشستم کنار مامان، پدربزرگ صحبتش رو شروع کرد: حالا که همه جمع شدیم می‌خوام یک موضوعی رو بگم که خیلی مهمه، همه شما می‌دونید که در خانواده ی ما رسمه که همه تو سن بیست سالگی ازدواج کنن، حالا هم ما چند جوون داریم که وقت ازدواجشونه...

پدربزرگ اسم بچه ها رو گفت، اون ها هم شوق و ذوق نشون دادند، وقتی زوج ها مشخص شدند فقط دو نفر باقی موندند که اون دو نفر من و شهاب پسر عمه محبوبه بودیم؛ من هیچ علاقه ای به ازدواج با شهاب نداشتم، بنا بر این خواستم که برم اما مامان دستم رو گرفت و نداشت از جام بلند شم، مجبور شدم بمونم، پدربزرگ ادامه داد: می‌دونم که بچه ها به هم علاقه دارند چون هر کدوم حداقل یه بار پیش من اومدند و این موضوع رو مطرح کردند، ولی شاید الان اعتراض داشته باشند خب می‌تونند بگویند!

من بلند شدم و گفتم_ آقا جون من اعتراض دارم، شاید بچه های دیگه به هم علاقه داشته باشن ولی من دوست ندارم با شهاب ازدواج کنم.

بابا: عه، شیدا یعنی چی که دوست نداری؟ مگه دست خودته؟

من هنوز حرف دارم، آقا جون درسته که شما بزرگ خانواده اید ولی هرکس حق داره واسه آینده اش تصمیم بگیره، من هم به خاطر آینده ام مجبورم خواسته شما رو رد کنم، ببخشید ی گفتم و رفتم توی اتاقم؛ شب رو اصلا خوابم نبرد برای همین هم صبح زود رفتم و صبحانه و آماده کردم و منتظر موندم تا مامان بابا بیدار شن بعد باهم صبحانه رو خوردیم و بابا رفت سرکار، من هم یک دفعه یادم اومد که به روشنگ زنگ نزدم، سریع رفتم تو اتاقم و بهش زنگ زدم الو، سلام خوبی؟

روشنگ: سلام، فدات تو خوبی؟

_فدات، ببخشید که دیشب نتونستم بیام، امروز قرار نیست جایی برید؟ دلم براتون تنگ شده!

روشنک: چرا، ما الان با بچه ها داریم می‌ریم شمال ویلای رها این ها.

_خب الان کجا بید؟

روشنک: مانزدیکای تهرانیم، هنوز خیلی نیست راه افتادیم.

_می‌شه منم بیام؟

ریز خندید و گفت: چرا نیای دیوونه؟ سریع حاضر شو بیا ما تو اولین رستوران منتظریم.

_باشه، ممنون.

سریع وسایلمو جمع کردم و رفتم .

مامان: شیدا کجا می‌ری؟

-با بچه ها می‌ریم شمال.

مامان: چه یک هویی!

_مامان جان بچه ها منتظرن دیرم می‌شه ها. و مامانم رو بوسیدم و رفتم سوار ماشینم شدم و راه افتادم، جلوی یک طلا فروشی و ایسادم و واسه روشنک یک انگشتر گرفتم و حرکت کردم، وقتی به بچه ها رسیدم یک ذره دیر شده بود؛

رها: بابا کجایی زیر پامون علف سبز شد!

محو تماشای رستوران سنتی بین جاده ای بودم، جای دنجی بود که با صدای بلند رها که صدام می‌کرد به خودم اومدم و گفتم_

_ببخشید خیلی دیر کردم!؟

رها: نه فقط یک ساعت، حالا اشکالی نداره، بچه ها سوار شید بریم.

روشنک: شیدا من پیام باهات؟

_باشه بیا.

الناز: مگه تو ماشین من بهت بد گذشت؟

روشنک: نه، چون دیدم شیدا تنهاست گفتم برم باهانش، آگه ناراحتی نمی‌رم.

الناز: نه اشکالی نداره، شوخی کردم هر جا راحت تری برو.

در طول راه روشنک با من بود، دقایق اولی هیچ حرفی نزدیم تا اینکه روشنک گفت: شیدا، اتفاقی افتاده؟

-نه، چطور مگه!؟

روشنک: آخه حرف نمی‌زنی، نکنه از دست ما ناراحتی که بهت نگفتیم داریم می‌ریم شمال؟

نه، نه بابا مگه بچه ام، راستش دیشب مهمون داشتیم عمه ها و عموم همه بودن پدر بزرگم حرف ازدواج رو کشید وسط و گفت من و شهاب باید باهم ازدواج کنیم.

روشنکفکری کرد و گفت: شهاب همون پسر خوشگله که تو ازش بدت میاد؟

_اره همونه.

با تعجب گفت: حالا چرا تو با اون؟ مگه کس دیگه ای تو خانواده تون نبود که هم سن و سال اون باشه؟

_چرا بود ولی اون ها یکی دیگه رو می خواستن.

روشنک: خب توهم می گفتی کس دیگه ای رو می‌خواهی .

_ آگه اون ها می‌گفتن کیه چی باید جوابشون رو می دادم!؟

چشم هاش رو به سقف دوخت و گفت: دیگه به این جاش فکر نکرده بودم واقعا.

_هان راستی، بیا این کادو تولدت از طرف من قابلی نداره.

جعبه رو باز کرد و گفت: دستت درد نکنه، وای چقدر قشنگه ممنونم.

_خواهش می‌کنم عزیز دلم.

بعد از مدتی رسیدیم شمال ویلای بابای رها، یک ویلای بزرگ و با صفا که پر بود از انواع درخت های میوه، بچه ها رفتن استراحت کنند ولی من نتونستم بخوابم پس رفتم تو حیاط و قدم زدم، خش خش برگ‌ها زیر کفش هام بهم آرامش می‌داد، بعد از کمی قدم زدن به سمت تابی که در گوشه‌ی حیاط ویلا بود رفتم؛ روی تاب نشسته بودم که یک هویی یکی از پشت چشم هام روگرفت دستاش رو لمس کردم از روی حلقه نامزدیش فهمیدم بیباست.

اومد کنارم نشست و گفت: چیه؟ چرا تو خودتی؟ از اون موقع که رسیدیم اصلا آرام و قرار نداری.
_ نه چیزی نیست.

بیتا: وقتی می‌گی چیزی نیست حتما یک چیزی هست، زود بگو ببینم چی شده؟
_ گفتم که چیزی نیست.

صورتش رو ازم گرفت: من دیگه نامحرمم اره؟ باشه دستت درد نکنه شیدا خانوم!
بلند شد که بره، دستش و گرفتم و نذاشتم و گفتم_بیتا، خواهش می‌کنم از دستم ناراحت نشو، من منظوری نداشتم.
بیتا: می‌دونم، تو از یه چیز ناراحتی ولی نمی‌خوای کسی بدونه.

_ راستش آره، فقط روشنگ می‌دونه چون مجبور بودم واسه اش توضیح بدم که چرا نیومدم تولدش.
بیتا: خب پس من می‌رم از زیر زبون اون می‌کشم که چی شده.
_ نه، بیتا خواهش میکنم.

نشست و گفت: خیلی خب، باشه پس خودت بهم بگو!
_ گیر دادی ها.

خندید و گفت: چه کنیم دیگه، حالا پاشو بریم تو بچه ها بیدار شدن می‌خواهیم یک چیزی بخوریم.
_ شما بخورین من چیزی نمی‌خوام.

دستم رو کشید: عه پاشو خودتو لوس نکن.

رفتیم داخل ساختمان و یک چیزی خوردیم وبعد با ماشین الناز رفتیم دریا...

تو ماشین من و روشنگ و رها عقب نشستیم و بیتا جلو الناز هم که راننده بود...

رها: شیدا یک حرفی بزن دیگه، از اون موقع که اومدی هیچی نگفتی.

ولی من باز ساکت موندم!

رها باز گفت: الناز بزن کنار، شیدا رو پیاده کنیم به ذره پیاده روی کنه شاد شه!

الناز: چشم.

و ایستاد، رها پیاده شد و در رو باز گذاشت و گفت: بفرما پایین.

اومدم پیاده شم که روشنک دستم رو گرفت و گفت: کجا داری می‌ری؟ بشین سرجات ببینم، رها سوار شو این مسخره بازی‌ها چیه در میاری؟

رها: اوه اوه چه بهشم بر میخوره، مگه من سر به سر تو گذاشتم که جوش آوردی؟
روشنک: نه ولی آگه یه ذره درک و فهم داشتی، سر به سر یکی که حالش گرفته است نمی‌داشتی.

بیبا: خب تو که می‌دونی چرا حالش گرفته است، به ما بگو شاید بتونیم کمکش کنیم.

روشنک: از دست کسی کاری بر نمی‌آد.

الناز: خب پس به ما حق بده که سر به سرش بزاریم، که حالش خوب شه و بخنده.

روشنک: آخه اینجوری؟

رها: پس چجوری؟

روشنک: من نمی‌دونم چجوری، فقط یه چیز بهتون می‌گم آویزه ی گوشتون کنید، از این به بعد هر کسی سربه سر شیدا بزاره با من طرفه.

من که عصبانی شدم، گفتم_ آه بس کنید دیگه، چرا باهم دعوا می‌کنید؟ مگه بچه شدید؟

رها: به دوستتون روشنک خانم بگید که مارو دعوا می‌کنه.

_باهمه تون بودم.

بیبا: چرا مگه ما چی کار کردیم؟

_مثل بچه کوچولوها به هم‌دیگه می‌پرید و...

دو روزی شمال بودیم و بعد برگشتیم تهران، من یک راست رفتم در خونه مون هرچی در زدم کسی در رو باز نکرد، زنگ زدم به مامان و پرسیدم کجان؟

مامان گفت: ما تو بیمارستانیم.

_بیمارستان؟ بیمارستان واسه چی؟

مامان: چیزی نیست، آقاجون فشارش افتاد، آوردیمش اینجا، تو برو خونه ی آقاجون ماهم می آیم اونجا.

باشه ای گفتم و تلفن و قطع کردم و رفتم خونه ی پدر بزرگ، وقتی در زدم شهاب اومد و در رو باز کرد: سلام بفرما تو.

_سلام کس دیگه ای هست؟

شهاب: بله آجی شهاب هست، بیا تو

_نه ممنون تو ماشین می مونم

شهاب: چرا؟ بگم شهاب بیاد تا باور کنی؟

_نه نمی خواد می رم تو ماشین.

شهاب: صبر کن الان می گم بیاد.

رفت گفت و شهاب اومد...

شهاب: سلام بیا تو.

_سلام آخه...

شهاب: بیا تو دیگه.

_باشه.

رفتم تو و نشستم؛ شهاب و شهاب رو به روم نشستن و چشم دوختن به من، داشتم از خجالت آب می شدم که شهاب بلند شد، سریع گفتم- کجا

می ری؟

شهاب با تعجب: می رم چای بیارم بخوریم.

من و شهاب تنها بودیم که گفت: شیدا جوابت رو به آقاجون گفتی؟

_جواب چی؟

شهاب: جواب خواستگاری دیگه!

_من جوابم و همون شب گفتم.

با دهن باز مونده ای گفت: یعنی نه؟

_آره، یعنی نه.

یک هویی در باز شد و آقا جون و مادر بزرگ و مامان و بابا و عمه محبوبه اومدن تو، با دیدن من و شهاب در حال صحبت گفتن: به به مبارکه، آقا داماد و عروس خانم آینده خلوت کردن...

من بلند شدم و رفتم سمت آقا جون و گفتم _آقا جون بهترید؟

آقا جون آروم گفت: شکر خدا خوبم.

بابا: خلوتتون و بهم زدیم ها!

شهاب: کدوم خلوت، شما گفتین با شیدا صحبت می‌کنین.

بابا: مگه چی می‌گه؟

شهاب: باز می‌گه نه.

بابا: می‌گه نه؟!

شهاب: بله می‌گه نه که نه.

بابا: یعنی چی شیدا؟ شهاب چی میگه؟

_باباجون من، من....

بابا: توچی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ ببین شیدا جلوی همه می‌گم تا پس فردا بهت وقت می‌دم که جوابت و بدی.

مامان: خیلی خب حالا بریم بشینیم، آقاجون خسته شدن.

من_اگه اجازه بدین من برم خونه.

آقاجون: یک دقیقه بشین بعد برو باباجان.

_ نه آقاجون خسته ام می‌خوام استراحت کنم.

آقا جون: خب همین‌جا استراحت کن.

_ نه، برم خونه راحت ترم.

مامان: باشه، بیا این هم کلید.

بالاخره تونستم برم خونه، استراحت کردم و بعدم رفتم حموم، وقتی برگشتم به ذهنم رسید که از خونه برم و چند وقتی نباشم، وسایلم و جمع کردم و رفتم فرودگاه که برم پیش یکی از دوست هام تو شیراز، همه کارهام و کردم و رفتم که سوار هواپیما شم که یک دفعه یک مامور اومد گفت: ببخشید خانوم شیدا پویا شما هستید؟

_ بله چطور مگه؟

مامور: متأسفم شما نمی‌تونید سوار شوید، لطفا برگردید عقب.

_ چرا؟

مامور: بفرمایید عقب متوجه می‌شید.

برگشتم عقب و متوجه بابا شدم، ترسیده بودم، می‌خواستم یک کاری بکنم که اومد جلو و گفت: برو تو ماشین.

_ بابا من...

بابا: گفتم برو تو ماشین!

_ چشم.

در طول راه هیچ حرفی نزدیم تا اینکه رسیدیم جلوی یک بانک و بابا و ایساد و دستشو دراز کرد جلوم و گفت: کارتتو بده.

جا خوردم، نمی‌تونستم کاری کنم، بابابلندتر گفت: کارت بانکی رو بده.

_ چشم.

کارت رو دادم و بابا رفت و بعد از چند دقیقه اومد و کارت رو گذاشت روی داشبورد ماشین و گفت: دیگه هیچی توش نیست، همه رو ریختم به کارت خودم، از این به بعد دیگه حق نداری به ماشینت هم دست بزنی، فهمیدی؟

_ بله، چشم. (با بغض)

وقتی رسیدیم خونه، خواستم برم بالا توی اتاقم که بابا گفت: از این به بعد حق نداری بدون هماهنگی با من جایی بری.

مامان: مبین دیگه این قدر سخت گیری لازم نیست.

بابا: چرا اتفاقا لازمه، هان راستی تا شب وقت داری جواب خواستگاری رو بدی.

_بابا ولی شما گفتین تا پس فردا.

بابا: آره گفته بودم، ولی اون تا موقعی بود که نمی‌خواستی فرار کنی، حالا تا شب وقت داری.

_بابا من الان جوابم و می‌دم، نه!

بابا عصبانی شد و خوابوند زیر گوشم، خیلی درد داشت، اشک تو چشم هام حلقه زد، سریع رفتم توی اتاقم، بعد چند دقیقه مامان با یک ظرف غذا اومد تو و کنارم نشست و گفت: خیلی درد داره؟

جوابی ندادم

مامان: دستت و بردار ببینم.

برنداختم مامان به زور دستم رو از روی صورتم برداشت، صورتم سرخ شده بود، مامان رفت و یک کیسه‌ی یخ آورد و گذاشت روی صورتم، دردش بیشتر شد، دیگه طاقت نیاوردم و باز زدم زیر گریه...

مامان: عه گریه نکن، خب تقصیر خودته چرا باز گفتی نه؟

_آخه مامان جان بابا تا حالا دست رو من بلند نکرده بود.

مامان: می‌دونم عزیزم، اشکالی نداره حالا دیگه گریه نکن، بیا غذاتو بخور.

_گرسنه نیستم.

کفری گفت: از صبح چیزی نخوردی، بخور.

_نه نمی‌خوام، مامان!؟

مامان: جانم؟

_امشب من چی بگم به بابا اگه بگم نه بابا عصبانی می‌شه.

مامان: خب نگو نه.

_پس چی بگم؟

یک کم که فکر کرد گفت: به نظر من بگو یک خورده باهم باشین که بیشتر باهم آشنا شین و اخلاق همدیگه دستتون بیاد، این جوری بهتره.

__باشه.

شب که شد مامان اومد تو اتاق و گفت: پاشو بریم شام بخوریم.

__میشه نیام؟؟

مامان: چرا نیای؟ پاشو بریم، حرفت و به بابات بگو.

__چشم

رفتم پایین و نشستم سر میز شام ولی غذا نخوردم

بابا گفت: شامت و بخور.

-میل ندارم.

بابا: یعنی چی؟ خودت و لوس نکن، غذا تو بخور.

مامان: از صبح هم هیچی نخوردی بخور.

بابا: بردار بخور، بگو ببینم جواب چی شد؟

__راستش اگه موافق باشید فردا بریم خونه ی آقا جون اونجا می‌گم.

بابا: خب همین الان بگو، چرا فردا؟

__نه، بابا اگه اجازه بدین همون فردا بگم.

بابا: باشه، پس فردا می‌ریم خونه آقاجون.

__باشه، فقط به عمه محبوبه هم بگین بیان.

بابا: بیا تلفن و بگیر بهش بگو.

چشم.

زنگ زد به عمه محبوبه و قضیه رو گفتم اون هم گفت: خب چرا همین امشب نریم؟
به بابا گفتم که این جوری می‌گن، بابا گوشه و گرفت و قول و قرار گذاشتن که همون شب بریم و رفتیم.

آقا جون: خب دخترم ما منتظریم، می‌تونی جوابت و بگی.

می‌خواستم اگه همه موافق باشن من و شهاب چند وقتی باهم باشیم تا بیشتر با اخلاق هم آشنا شیم که بعد ببینیم می‌تونیم
باهم زندگی کنیم یا نه؟

آقا جون: فکر خوبیه، شهاب پسر من تو مشکلی نداری؟

شهاب: نه آقا جون من موافقم.

آقا جون: محبوبه، مبین شماها چی مشکلی ندارین؟

بابا: نه آقا جون، اونا می‌خواهن باهم زندگی کنن ما مشکل داشته باشیم واسه چی!

آقا جون: خب خوبه، فردا بیاین می‌ریم پیش امام جماعت محله می‌گم صیغه محرمیت یه ماهه رو براتون بخوانه.

صبح روز بعد صیغه خوانده شد و من و شهاب باهم محرم شدیم و از اون به بعد توجه مون بهم بیشتر شد.

منو شهاب توی یک دانشگاه بودیم، یک روز یک پسر خیلی خوش تیپ دانشجوی دانشگاه ما شد، همه ی دانشجو ها و استادان محو تماشای این آقا پسر بودن، هر جا می رفت همه تماشاش می کردن؛ یک روز من و بچه ها روی نیمکت توی حیاط دانشگاه نشسته بودیم که این آقا پسر اومد و روبه روی ما ایستاد و گفت: ببخشید من اول ترم نبودم و جزوه ی کامل رو ندارم، رقتم پیش استاد مهدوی و از شون پرسیدم گفتن جزوه ی شما کامل تره.

بیتا: ببخشید، استاد گفتن کدوم یکی از ما؟

کمی فکر کرد و گفت: گفتن خانم شیدا پویا.

جا خوردم که حالا چرا من؟

پسره: آگه اجازه بدین من جزوه تون و بگیرم و کپی کنم زود پس می آرم.

_ نه، نه مشکل پس آوردنش نیست، من الان جزوه ام همراه نیست، آگه مشکلی نداره فردا براتون میارمش.

لبخندی زد و گفت: خیلی ممنون، زحمت می کشید.

روز بعد جزوه ام رو آوردم ولی توی کلاس ندیدمش تا بهش بدم، توی راهرو با بچه ها داشتیم می رفتیم که دیدمش خواستم صدش بزنم ولی اسمش و یادم نیومد از بچه ها پرسیدم_ بچه ها اسم این پسر خوش تیپه چیه؟

رها: رامین امینی.

_ آقای امینی؟

برگشت پشت سر شو نگاه کرد

ادامه دادم_ ببخشید یه لحظه!

رقتم پیشش و جزوه ها رو بهش دادم، خیلی تشکر کرد و رفت، بچه ها اومدن کنارم، داشتم با نگاهم آقای امینی رو بدرقه می کردم و متوجه اومدنشون نشدم، بیتا زد پشتم و گفت: بابا کجایی؟

_ هان!؟

بیتا: می گم کجایی؟

_ همین جا.

رها: اره خودت هستی ولی روحت نیست، توهم داری می ری.

- کجا!؟

رها: مثل بیتا و روشک قاطی خروسا دیگه!

_عه، نگو دیگه.

الناز: مگه دروغ می‌گه؟

_حالا دیگه.

الناز: ای کلک.

همه زدیم زیر خنده که یک هو شهاب اومد و گفت: ببخشید شیدا خانم یه دقیقه اگه میشه.

_بچه ها من باید برم، خداحافظ.

سمت شهاب رفتم و آروم پرسیدم _چی شده؟

شهاب: بریم توی ماشین بهت می‌گم.

_باشه بریم.

سوار ماشین شدیم،گفتم _خب حالا بگو ببینم چی شده؟

شهاب: می‌ریم خونه آقا جون.

_خونه آقا جون واسه چی؟ چی شده؟ آقاجون طوریشون شده؟

شهاب: حالا می‌ریم اون جا می‌فهمی.

_ای بابا، دارم از استرس می میرم بگو دیگه چی شده؟

شهاب: نگران نباش آقا جون چیزیش نیست.

نفس راحتی کشیزم و گفتم _وای خدا رو شکر.

وقتی رسیدیم در خونه پدربزرگ ماشین بابا و آقا مسعود بابای شهاب اونجا بود، با دیدن ماشین ها گفتم _مگه تو نگفتی آقا جون چیزیش نیست، پس بابای منو آقا مسعود اینجا چیکار می کنن؟

شهاب: من بهشون گفتم بیان

_آخه چرا؟

کلافه گفت: پیاده شو می فهمی.

پیاده شدیم و رفتیم بالا، عمه محبوبه و مامان هم بودن بعد از سلام و احوال پرسی رفتم کنار مامان نشستم؛ آقاجون گفت: شهاب جان بگو چی شده که گفتی همه بیان اینجا؟

شهاب: آقاجون من دیگه نمی خوام با شیدا ازدواج کنم.

آقاجون: یعنی چی؟ چی داری می گی؟

شهاب: آقاجون من منصرف شدم همین، دیگه چیزی ندارم که بگم فقط ازتون می خوام این فیلم و ببینید.

شهاب رفت و موبایلش و وصل کرد به تلویزیون و یک فیلم رو پخش کرد، وقتی فیلم و دیدم جا خوردم شهاب از من و آقای امینی فیلم گرفته بود، آقاجون با دیدن فیلم گفت: شیدا این اقا کیه؟

شهاب: من می گم آقا جون، این آقای امینی هست، یه پسر که تازه اومده دانشگاه و هم ترم ماست و اینم شیداس که...

بابا دستش و بالا آورد و به شهاب فهموند که دیگه چیزی ننگه، شهاب هم حرفش و قطع کرد و چیزی نگفت.

بابا بهم گفت: شیدا، پاشو بریم تو اتاق.

ته دلم لرزید و با استرس گفتم: چشم.

مامان دستم و گرفت و گفت: نگران نباش.

رفتم تو اتاق و بابا در رو بست و جلوم ایستاد و محکم زد تو گوشم و داد زد: با پسر غریبه دوست شدی اره؟

اشک تو چشمام حلقه زد بریده بریده گفتم: من، من...

بابا: ساکت شو نمی خوام چیزی بشنوم و رفت بیرون و محکم در رو بست، من هم نشستم رو زمین و سرم و گذاشتم روی تخت و گریه کردم.

بعد از چند دقیقه ای مامان وارد اتاق شد و کنارم نشست و گفت: چی شد؟ ببینمت چرا داری گریه می کنی؟ سرمو روی شونه اش گذاشتم و زدم زیر گریه ...

یک دفعه صدای زنگ در اومد، عمه محبوبه بعد از چند دقیقه ای اومد توی اتاق و گفت: مهنا جان، بچه ها اومدن نمی آید بیرون؟

مامان: چرا الان می آیم.

عمه: چرا شیدا داره گریه می کنه؟

مامان: چیزی نیست به ذره ناراحته.

عمه: به خاطر حرفای شهاب ناراحته؟

مامان: نه، گفتم که چیزی نیست.

عمه: اگه چیزی نیست چرا صورتش سرخ شده؟

مامان: چی بگم، مبینه دیگه عصبانی که می شه کسی جلو دارش نیست.

عمه: من معذرت می خوام، اگه شهاب تند نمی رفت اینجوری نمی شد.

مامان: اشکالی نداره، حالا بریم بیرون، بچه ها تنهان.

عمه: باشه فقط اگه می شه من به چند لحظه با شیدا صحبت کنم.

مامان: باشه حتما، پس من می رم بعد شما بیاین.

عمه: باشه ممنون.

یک چند لحظه ای صبر کرد تا مامانم رفت بعد اومد کنارم نشست و گفت: شیدا جان واقعا متاسفم، شهاب این روزا به ذره حساس شده.

_ حساس نه، شکاک.

عمه: عه عمه جان این چه حرفیه، پسر عمه اته ها، خب به ذره بهش حق بده دیگه...

_ عمه جان بعدا در موردش صحبت می کنیم، باشه؟

عمه: آخه...

_ خواهش می کنم، بریم بیرون.

عمه: شیدا، صبر کن.

بی توجه به حرف عمه رفتم بیرون، همین که عمه ها و دختراشون من و دیدن به جای جواب سلام من گفتن: صورتت چرا سرخ شده؟

مامان سریع گفت: چیزی نیست، گرمش شده اینطوری شده!

زود اومد دستم و گرفت و برد نشوند کنار خودش و در گوشم گفت: به کسی چیزی نگي، باشه؟
_باشه، چشم.

همين كه حرف مامان تموم شد بابا گفت: چرا يه اتفاق خيلي مهم افتاده، شهاب؟

شهاب: جانم دايي جان؟

بابا: اون فيلم و نشونشون بده.

شهاب چشمي گفت و با يك لذت خاص اين فيلم و به همه نشون مي داد و هر كس اين فيلم رو مي ديد با يك نگاه من و تحقير مي كرد، وقتي عمه مريم فيلم و ديد يك پوز خند زد و گفت: واقعا كه!

يكي ديگه: شيدا تو هم!؟

و هر كسي يك چيزي بارم كرد، بلند شدم.

آقاجون گفت: كجا مي ري؟

_مي رم خونه خودمون.

بابا: همه كه اينجان تو خونه چي كار داري؟

آقاجون: آره بابا جان همين جا بمون.

_بمونم جايي كه نمي زارن حرف بزنم و در مورد حرف مي زنن كه چي بشه؟

آقاجون: منظورت و نمي فهمم، يعني مي خواي بگي حقيقت يه چيز ديگه است؟

_بله

شهاب: نه خير آقاجون حقيقت همون چيزيه كه من گفتم ولي شيدا نمي خواد باور كنه چون حقيقت هميشه تلخه.

_عه، آگه اینجوریه پس من شما رو با این حقیقت تلخ تنها می‌زارم تا زهرتون از تلخیش بترکه. (این حرفارو با اشکایی که به خودشون اجازه ریختن دادن گفتم)

مامان: شیدا...

آقاجون: شیدا جان ما فقط حرف های شهاب رو شنیدیم، توهم حرفت و بگو ما خودمون هر کدوم که عاقلانه تر بود باور می کنیم.

_فایده ای نداره، می دونم.

بابا: شیدا اذیت نکن، پامی شم ها!

ته دلم لرزید یک خورده ترسیدم از این که بابا بلند شه و جلو عمه هام و دختراشون دست روم بلند کنه، گفتم: باشه، باشه می گم.

آقاجون: خب پس بشین و بگو.

_چشم، راستش من با این آقا دو دفعه بیشتر صحبت نکردم، یه بار دیروز، یه بارم امروز.

بابا: چرا دیدیش، اصلا چرا با این پسره حرف زدی؟ (با نعره) هان!

مامان: مبین، ساکت باش بذار بگه.

ادامه دادم: دیروز اومد گفتم جزوه می‌خواد و استاد مهدوی گفتن جزوه من کامل تره ولی دیروز جزوه هام همراه نبودن، چامروز بردم بهش دادم، فقط همین هیچ دوستی بین ما نبوده، آقاجون آگه حرفم و باور نمی‌کنین شماره استاد مهدوی رو بهتون می‌دم زنگ بزنین از خودشون بپرسید.

آقاجون: نه دخترم من حرفتو قبول دارم، حالا هر کی با من موافقه اعلام کنه.

همه دستاشونو بردن بالا جز شهاب و بابا

آقاجون: شما دوتا چرا دستاتون و نیاوردین بالا؟ نکنه شما حرفاش و باور ندارین؟

شهاب: بله با اجازه تون باور نداریم، باید ثابت کنه.

آقاجون: یعنی تو الان روت می‌شه زنگ بزنی به استادتون؟

شهاب: نه.

آقاجون: خب پس یا باور کن یا صبر کن تا فردا از خود آقای امینی بپرس.

سریع گفتم: نه آقاجون نمی‌خواد تا فردا صبر کنه، شهاب گوشیت و بیار بیرون!

شهاب: من به استاد زنگ نمی‌زنم!

_ نه به استاد نمی‌خواد زنگ بزنی، بیار بیرون.

شهاب: به این پسره هم زنگ نمی‌زنم.

آقاجون: دع بیار بیرون دیگه.

شهاب: چشم.

_ خب حالا اون فیلمی رو که گرفتی نگاه کن اما با دقت، توی دست من چیه؟

شهاب: جزوه.

_ دادم به آقای امینی دیگه؟

آروم گفت: آره.

_ خب حالا چی می‌گی؟

سری تکون داد و چیزی نگفت.

صبح روز بعد وقتی جلوی در دانشگاه منتظر بچه ها بودم، آقای امینی اومد و جزوه ها رو بهم داد، داشتم می‌داشتم شون توی کیفم که بچه ها اومدن، رها گفت: خوب با آقا رامین گرم گرفته بودی.

یک اخم بهش کردم و راه افتادیم، داشتیم می‌رفتیم داخل که یک دفعه تلفنم زنگ خورد، شهاب بود گفتم_ بفرما؟

شهاب: سلام.

_ علیک سلام.

شهاب: جلو در دانشگاهم بیا باهات کار دارم.

_ پنج دقیقه دیگه کلاس شروع می‌شه نمی‌تونم بیام، خداحافظ.

شهاب: شی...

سریع تلفن رو قطع کردم و گذاشتمش تو جیبم.

روشنک: کی بود؟

_هیچ کس.

رها: خب معلومه دیگه شهاب بود.

بیبا: تو از کجا می‌دونی؟

رها: اوناهاش جلو دره!

من که دلم نمی‌خواست کسی از قضیه ی خواستگاری با خبر شه گفتم_ بچه ها دیر شد بیاین بریم.

رفتم سر کلاس و استاد اومد و درسش رو داد و بعدم کلاس بعدی شروع شد که آقای امینی و شهاب هم باید توی اون کلاس می‌بودن، استاد اومد و حضور غیاب کرد ولی شهاب و آقای امینی نبودن، استاد از من سراغ شون رو گرفت، منم گفتم_ ببخشید چرا من باید از شون خبر داشته باشم؟

استاد: هیچی همینجوری.

درس رو شروع کرد، آخرای کلاس بود که آقای امینی با لباس های خاکی و چشم کیبود وارد کلاس شد، استاد سریع پرسید: آقا رامین چی شده؟

رامین: هیچی، به چند تا لات ریختن سرم.

استاد: بفرمائید داخل.

وقتی کلاس تموم شد داشتم می‌رفتم بیرون که استاد گفت: خانوم پویا به لحظه اگه می‌شه باهاتون کار داشتم.

_بله بفرمائید در خدمتم.

استاد: اگه می‌شه این پاکت رو برسونید به دست آقا شهاب.

_این چیه؟

استاد: نمونه سوال!

_باشه چشم، بهش می‌دم.

استاد: ممنون.

_خواهش می‌کنم.

رفتم سمت بچه ها داشتن در مورد رامین حرف می‌زدن، روشنگ: بچه ها به نظرتون آقای امینی چرا خاکی اومده بود؟

رها: خب خودش که گفت با چند تا لات دعواش شده.

روشنگ: آقای امینی کسی نیست که دعوا کنه.

رها: از کجا میدونی؟

روشنگ: از عفت کلامش، عه بچه ها اوناهاش بیاین بریم ازش بپرسیم.

رفتم جلو و ازش سوال کردیم ولی باز همون جواب و بهمون داد، بچه ها خواستن که برن من ازشون خواستم که تو حیاط منتظرم باشن و بعد از اینکه اونا از ما دور شدن از آقای امینی پرسیدم_ واقعا شما با لات ها دعواتون شده؟

رامین: راستش نه، با آقا شهاب دعوا مون شد.

من_ آخه چرا؟

آقای امینی: نمی‌دونم، من بعد از اینکه جزوه ها رو دادم به شما رفتم که ماشینم رو پارک کنم که ...

شهاب رو تو پارکینگ دیدم دستم رو بردم جلو که بهش دست بدم ولی اون دستم رو رد کرد و یقه ام رو گرفت و چسبوندم به صندوق عقب ماشینش و گفت: از این به بعد اگه مزاحم نامزد من بشی من می‌دونم با تو.

رامین گفت: ببخشید نامزدتون؟ متوجه نمی‌شم...

شهاب گفت: خودتو نزن به اون راه، خانوم پویا رو می‌گم.

رامین: آهان شیدا خانوم، مبارک باشه.

یک دفعه با سر زد زیر چشمم و گفت: دیگه اسمش رو نیاری ها...

آقای امینی: شیدا خانوم من از شما می‌پرسم من مزاحم شما شدم؟

_ می‌بخشید من معذرت می‌خوام شهاب پسر عمه امه، من توجیهش می‌کنم.

آقای امینی: بهتره نفهمه ما باهم صحبت کردیم، وفعلا با اجازه خداحافظ.

از آقای امینی خداحافظی کردم و به سمت بچه ها رفتم و با هم از دانشگاه زدیم بیرون که رها ماشین شهاب رو نشونم داد و گفت: فکر کنم باهات کار داره.

_ خیلی خب شما برید جلوتر منتظر باشید من می‌آم و بعد رفتم سوار ماشین شهاب شدم و گفتم_ چرا با آقای امینی دعوا کردی؟

یک گل از جلوی ماشین برداشت و گرفت جلوی من و گفت: ببخشید، معذرت می‌خوام بابت دیروز.

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت بچه ها...

الناز: چی شد؟

_ هیچی بریم.

راه افتادیم، شهاب هم دنبالمون با ماشین می‌اومد و هی بوق می‌زد؛ رسیدیم جلوی یک مغازه که چند تا پسر جوون توش بودن، پسرا با دیدن شهاب از مغازه بیرون اومدن و شهاب رو از ماشین پیاده کردن و باهم دعواشون شد...

یکی از پسرا: خجالت نمی‌کشی افتادی دنبال دخترای مردم..

ماهامم هی داد می‌زدیم: ولش کنید، ولش کنید اما فایده ای نداشت؛ رفتم جلو و گفتم_ ولش کنید دیگه.

یکی جواب داد: نه آجی باید آدم شه.

_ آقا گفتم ولش کنید، ماهاهم نامزدیم!

پسرا: ببخشید معذرت می‌خواهیم آجی، آقا ببخشید.

پسرا سر و وضع شهاب رو مرتب کردن و رفتن تو مغازه، خیلی زخم و زیلی شده بود بهش گفتم_ خوبی؟ می‌خوای بریم بیمارستان؟

خیلی محکم جواب داد: نه نیازی نیست و رفت سوار ماشین شد، منم از بچه ها خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین، اومدم بشینم که دیدم گل رو انداخته رو صندلی برش داشتم و گذاشتمش رو داشبورده و بعد نشستم.

رفتم طرف خونه ما تا نزدیکای خونه با هم حرفی نزدیم که یک هو شهاب گفت: شیدا خانوم شما نمی‌خوای جواب خواستگاری ما رو بدی؟

_ مگه تو جواب سوال منو دادی که حالا از من جواب می‌خوای؟

شهاب: باشه جواب می‌دم سوالت و بپرس.

_ قول می‌دی راستش رو بگی؟

شهاب: آره قول مردونه می‌دم، تو بگو جواب من و می‌دی.

_اول جواب تو رو بشنوم بعد.

شهاب: باشه قبول.

_خب حالا بگو امروز واقعا آقای امینی رو کتک زد؟

سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد، تا خود خونه هر چی سوال کرد جواب ندادم، وقتی رسیدیم خونه برق رفته بود و زنگ خونه کار نمی کرد منم کلید نداشتم یک زنگ به مامان زدم تا بیاد در رو باز کنه، مامان که اومد شروع کرد به تعارف کردن شهاب که بیاد تو منم اصلا حوصله و ایسادن سر پا رو نداشتم رفتم داخل ساختمان و لباسم و عوض کردم وقتی اومدم پایین شهاب نشست بود و مامان برایش چای آورده بود، وای که چقد پرو بود این پسر...

رفتم دستام رو شستم داشتم خشکشون می کردم که...

شهاب گفت: زندایی امروز شیدا

جلوی دوستاش وقتی من داشتم

با پسرا دعوا می کردیم گفت که من

نامزدشم، یعنی یه جورایی جواب مثبت و داد!

_اصلا اینطوری نیست.

شهاب: یعنی جواب تو چیه؟

_منفی!

شهاب بلند شد و گفت: چی منفی؟

_آره، منفی.

یک دفعه شهاب بی حال شد و افتاد رو میل، وقتی بردیمش بیمارستان به عمه محبوبه و شوهرش و بابا خبر

دادیم، همه که اومدن شهاب هم به هوش اومد...

دکتر بهمون اجازه داد که ببینیمش

ولی گفت نباید بهش استرس وارد شه.

وارد اتاق شدیم و من دم در
ایستادم، شهاب به بابا گفت: دایی
شیدا که هنوز می‌گه نه.
بابا: نه دایی جان، شوخی کرده باهات.
شهاب: خب بگید الان بدون شوخی جواب بده.
بابا: باشه، شیدا شنیدی که جوابت رو بگو.
_نه، باباجان نه.
شهاب: نه؟ وای سرم!
بابا: شهاب چی شد؟ دکتر...
دکتر اومد و ما رو بیرون کرد، پشت در
نشستیم که بابا رو به من گفت: شیدا
اگه از این به بعد باعث ناراحتی
شهاب بشی من می‌دونم و تو.
خواستم برم بیرون که بابا
گفت: کجا؟ برگرد سر جات.
مجبور شدم برگردم، همین که نشستم دکتر اومد بیرون همه بلند شدن رفتن پیشش ولی من نرفتم...
دکتر گفت حالش خوبه و بعد تموم
شدن سرمش می‌تونه بره.
همین که شنیدم حالش خوبه سرم
رو توی دستام گذاشتم، همه رفتن تو اتاقش، مامان اومد کنارم نشست و گفت: نگران نباش حالش خوبه.
_می‌دونم
مامان: می‌خوای بری خونه؟

_ نه، همین جا خوبه.

تا غروب تو بیمارستان بودیم شهاب

که مرخص شد رفتیم خونه عمه محبوبه...

تازه حرفاشون گل انداخته بود که

من خوابم گرفت به مامان گفتم تا

کلید خونه رو بهم بده اما بابا مخالفت

کرد و اجازه نداد تنها برم منم سرم رو

روی شونه ی مامان گذاشتم و...

با صدای عمه محبوبه که داشت اسمم

رو می‌گفت از خواب بیدار پریدم، یک

نگاهی به اطرافم کردم و متوجه شدم

اینجا که هستم خونه عمه است.

_ مامان بابام کجان؟

عمه: اونا رفتن خونه تون.

_ خونه مون!؟

عمه: آره تو دیشب خوابت برد دیگه همین جا موندی، حالا پاشو برو دست و صورتت رو بشور بیا صبحانه بخور.

بغض گلوم رو گرفت سریع رفتم تو دستشویی و زدم زیر گریه که عمه صدام کرد که برم برا صبحانه...

سر میز نشستم و سلام کردم، یک ذره

صدام می‌لرزید عمه دلپیش رو خواست؛ یک ببخشید گفتم و از جام بلند شدم.

رفتم سمت در، هر کار کردم باز نشد!

عمه: زحمت نکش قفله.

_چرا؟

عمه: بابات گفت قفلش کنیم که نتونی جایی بری.

_می شه الان بازش کنید برم؟

عمه: کجا بری؟

_می رم دانشگاه.

عمه: بیا حالا صبحانه بخور بعد با شهاب برو.

به زور سر میز نشستم ولی لب به

هیچی نزدم و بعد با شهاب سوار

ماشین شدیم و رفتیم سمت دانشگاه؛ گل سرخ دیروز پلاسیده بود

رسیدیم سر چهار راه، پشت چراغ قرمز

یک دختر بچه اومد و گفت: عمو یه گل بخرید.

شهاب: عمو جون گل هات چندن؟

دختر: دونه ای دو تومن.

شهاب یک پنج تومنی درآورد و داد به

دختر و یک دونه گل خرید.

شهاب: عمو جون گل سرخ نداری؟ آخه خانوم من از گل

سفید خوشش نمیاد.

دختر: نه عمو ندارم تموم شدن، بفرما

بقیه ی پولتون.

شهاب: نه عمو باشه واسه خودت.

چراغ سبز شد و حرکت کردیم، شهاب

یک دفعه سرعت ماشین رو کم کرد بعدگل رو گرفت جلوی من و

گفت: گل دیروز که پلاسیده شد، حالا

این و قبول کن.

_شهاب برو خونه ما.

شهاب: مگه نمی‌آی دانشگاه؟

_نه حالم خوب نیست.

شهاب: می‌خوای بریم دکتر؟

_شهاب حوصله ندارم برو سمت

خونه ما.

شهاب: چشم الان حالت رو خوب می‌کنم.

گل رو گذاشت رو پای من و

سرعت ماشین رو برد بالا ترسیده

بودم و همش خواهش می‌کردم

که یواش تر بره، شهاب یک هو زد رو ترمز؛ آخه پلیس کنار خیابون بهمون ایست داد، شهاب پیاده شد و پیش پلیس رفت بعد از چند دقیقه با یک کاغذ اومد و پرتش کرد روی داشبورد، برگه رو برداشتم دویست تومن جریمه شده بود، گفتم_ چرا جریمه؟

شهاب: به خاطر سرعت زیاد و ترمز بی جا.

_آخه دویست تومن؟

شهاب: خب دیگه، حالا اشکالی نداره

خودت و ناراحت نکن فدای سرت؛ حالا واقعا نمی‌آی دانشگاه؟

_نه، می‌رم خونه.

شهاب: باشه، ولی فکر نکنم دایی اجازه بده بمونی خونه.

_اگه نداشت برمی گردم.

رسیدیم در خونه، پیاده شدم و تعارف

کردم که بیاد بالا ولی گفت کلاس

داره و باید بره بعدم خداحافظی کردم

که آقا با ناز گفت: تو هم مواظب

خودت باش عزیزم خداحافظ

_خداحافظ

ایش پسره ی...

رفتم زنگ در رو زدم مامان باز

کرد، رفتم داخل...

مامان: مگه کلاس نداری؟

_سلام

مامان: علیک سلام، پرسیدم مگه

کلاس نداری؟

_چرا دارم، ولی نمی رم.

مامان: چرا؟

_به همون دلیلی که شما دیشب

من و خونه ی عمه جا گذاشتین.

مامان: چه ربطی داره؟ خب تو خواب بودی نخواستیم بیدارت کنیم.

_ای کاش بیدارم می کردین ولی به عمه نمی گفتین در رو روم قفل کنه، آخه مگه من دختر فراری ام که باهام اینجوری رفتار می کنین؟

مامان: شیدا چی داری می‌گی؟ کی در رو قفل کرده؟

_کی قفل کرده؟ بابا به عمه گفته

در رو قفل کنه که من نتونم برم

بیرون، واقعا که ازتون انتظار همه

کار داشتیم الا این که من رو

جلوی دیگران خرد کنید.

رفتم تو اتاقم؛ مامان هی صدام کرد

ولی جوابی ندادم.

تصمیم گرفتم دیگه با کسی صحبت

نکنم تا دیگه اینجور اتفاقا نیوفته؛ رفتم

کیفم رو برداشتم و جزوه هام رو از

توش بیرون آوردم یک دفعه یادم

اومد که پاکت استاد اسفندیاری رو به

شهاب ندادم؛ بیرونش آوردم و

گذاشتم کنارم و شروع کردم به

درس خوندن.

تا وقت ناهار کسی باهام کاری

نداشت، وقت ناهار مامان صدام کرد

که برم پایین منم یک کاغذ برداشتم و روش نوشتم_گرسنه نیستم، می‌خوام استراحت کنم؛ و از لای در

بیرون انداختمش...

تا عصر حدود ساعت پنج کسی سراغم

نیومد تا اینکه یک دفعه یکی اومد و هی

در زد، رفتم و در رو باز کردم عمه

محبوبه بود؛ اومد داخل اتاق و گفت:

شیدا! چرا مامانت رو اذیت می کنی؟

اگه بدونی چه حالی داره نشسته داره

غصه می خوره که چرا بچه ام ناهار

نخورده منم بهش گفتم صبحانه

نخوردی بد تر شد؛ تا پنج دقیقه دیگه

اگه اومدی پایین اومدی، اگه

نیومدی مامانت رو می برم خونه ی خودمون و رفت.

صبر کردم تا عمه بره بعد من پایین

رفتم؛ روی پله ی آخر ایستادم و

یک نگاهی به مامان انداختم، عمه

محبوبه کنارش نشسته بود و دل داریش می داد؛ وقتی چهره مامان

رو دیدم بهم ریختم.

داشت اشک می ریخت، جلو رفتم

رو به روش نشستم و دستش رو

گرفتم و سرم و گذاشتم رو زانوهایش

ولی سریع دستش رو از دستم بیرون کشید و سرم رو از روی

زانوش بلند کرد و رفت تو آشپزخونه،

عمه محبوبه هم دنبالش رفت؛ بعد
این حرکت مامان سرم بد جور درد
گرفت، دستام رو روی سرم گذاشتم و محکم فشار دادم ولی لحظه
به لحظه درد بیشتر می شد تا این که
دیگه نتونستم طاقت بیارم و شروع
کردم به داد کشیدن؛ حدود پنج ثانیه
بعد دیگه چیزی نفهمیدم...

وقتی به هوش اومدم توی یک
اتاق سفید بودم؛ هنوز چیزی حالیم
نمی شد که سرم رو به سمت چپ
چرخوندم، خورشید در حال غروب بود،
نوری که از پنجره وارد اتاق می شد
اجازه نمی داد چشم هامو باز نگه دارم
دستم رو بالا آوردم تا جلوی چشمم
بگیرم ولی درد شدیدی توی دستم
پیچید که متوجه سرم توی دستم
شدم؛ درد بدی داشت، مچ دستم رو
گرفتم و محکم نگه داشتم که یک هو
صدای باز شدن در اومد و یک پسر

جوون با یک رو پوش سفید اتو کرده
و مرتب با یک شلوار کتان مشکی وارد
شد و دو تا پرستار هم پشت سرش
بودن، دکتر اومد بالای سر من و با
لحنی مهربون و آروم گفت: بهترید؟
_بله

دکتر: سر درد تون بهتر شد؟

_بله، ولی یه ذره درد داره.

یک لبخند زد و گفت: با یه آرامش
بخش خوب میشه.

بعد رو کرد به پرستار و گفت: برای
ایشون یه آرامش بخش تزریق
کنید.

پرستار یک آرامش بخش بهم زد و
بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی فرو
رفتم.

چشم هام رو که باز کردم هیچ
صدایی جز تیک تاک ساعت و پیجر
بیمارستان نمی اومد؛ که یک دفعه در
باز شد و سر صدای زیادی اومد که
هر کدام حال من رو می پرسیدن
دوستام بودن، با دیدنشون حسابی

خوش حال شدم، تک به تک جلو
اومدن و رو بوسی کردیم، روشنگ
آخرین نفری بود که وارد اتاق
شد، چشم هاش کاسه ی خون
شده بود، اومد جلو و یک احوال پرسى
کوچک کرد و رفت عقب، تعجب کردم.
من از بچگی با روشنگ دوست
بودم، نمی شد هیچ وقت این
جوری باهام رفتار کنه؛ یادم میاد
حتی اگه من یک سرما خوردگی
کوچولو می گرفتم و مدرسه نمی رفتم
عصر با کمپوت می اومد عیادت و حسابی
هم اشک می ریخت، بعد مامانش
می گفت: امروز مدرسه نرفته چون
شیدا نبوده؛ از صبح یک بند گریه کرده
که بریم پیش شیدا؛ ولی حالا
اینجوری...
در این فکر بودم که صدای رها منو
به خودم آورد: بابا کجایی مثل این
که ما اومدیم پیش تو، جا می ذاری میری؟!
یک لبخند کوچولو زد؛ بعد رو به روشنگ گفتم_ روشنگ چیزی شده؟ چرا چشمات سره شده؟ گریه کردی؟
تا گفتم گریه کردی، زد زیر گریه

و از اتاق رفت بیرون؛ بی‌تا دنبالش رفت و من دوباره از رها پرسیدم_رها تو می دونی روشنک چشه؟
رها: چیزیش نیست.

_رها به من دروغ نگو، از قیافه اش معلوم بود که یه چیزی شده؛ بعدم چشم هامو ریز کردم و ادامه دادم_مغور بیا چی شده؟

رها: شیدا جان، روشنک از مون قول

گرفته که بهت نگیم.

_آخه چرا؟

رها: اون و دیگه نمی دونم.

با حرص نگاهش کردم و گفتم_چرا

گفته به من نگید؟

الناز: خب تو تو بیمارستانی

نمی خواست ناراحتت کنه، مطمئن

باش وقتی مرخص شدی بهت

می‌گه.

در همین موقع بی‌تا وارد شد؛ نفس

نفس می زد، رها ازش پرسید که

روشنک کجا رفته اون هم بریده

بریده گفت تو حیاط بیمارستانه و گفته

بهتر که شد میاد...

بچه ها با حرف زدن مشغولم کردن

تا اینکه بعد از حدود پانزده دقیقه روشنگ وارد اتاق شد و پایین تخت ایستاد.

بچه ها هر کدام گوشه ای از تخت نشسته بودن؛ روشنگ که او مد سریع از ش پرسیدم روشنگ، خوبی؟

با صدای لرزان جواب داد: آره، خوبم.

_چی شده که نمی خوای به من بگی؟

روشنگ: چیزی نیست.

_اگه چیزی نیست پس چرا به

خاطرش گریه کردی؟

روشنگ: می شه بحث رو عوض کنیم؟

رها: آره، بباین در مورد یه چیز دیگه

حرف بزنیم.

_نه، من تا نفهمم واسه دوست

دوران بچگیم چه اتفاقی افتاده

دست بردار نیستم؛ روشنگ بگو ببینم

چی شده؟

روشنگ: شیدا، آخه...

صبر نکردم که دوباره بهونه بیاره و

خواستم از جام بلند شم که درد

شدیدی توی دستم پیچید، سر جام

برگشتم و محکم دستم رو گرفتم و دیگه

حرفی نزدم.

رها: شیدا چی شد؟ خوبی؟

دست دیگه ام رو بالا آوردم که خوبم

اما درد لحظه به لحظه بیشتر می شد تا

این که دیگه طاقت نیاوردم و زدم

زیر گریه!

رها: شیدا، چرا گریه می کنی؟ بابا

روشنک خب بهش بگو.

روشنک: ولی آخه...

رها: بد بگو دیگه، اصلا خودم میگم؛ شیدا

روشنک با رامتین (نامزدش) بهم زدن...

_چی؟ بهم زدن؟ روشنک، رها

چی می گه؟ یعنی چی، آخه چرا؟

درد دستم فراموشم شد و لحظه به لحظه

صدام بلند تر می شد؛ روشنک اومد

کنارم و جلوی دهنم رو گرفت.

رها: بابا به ذره نفس بگیر دختر!

روشنک: شیدا آروم باش قول میدم

همه چی رو برات بگم.

_خب الان بگو.

روشنک: نه، الان نمی شه.

_چرا؟

روشنک: چون الان حالت خوب

نیست.

_روشنک من حالم خوبه، بگو.

بی‌تا: حالا چه اصراری داری
شیدا، خب دو روز دیرتر متوجه بشی
مگه چی می‌شه؟
رها : بابا این دختر معروفه به فضول
دانشکده، خب تلف می‌شه بهش بگید.
روشنک: رها به خدا اگه دهننتو باز کنی
و چیزی بگی من می‌دونم و تو !
رها : باشه بابا من خفه می‌شم. و بعد
به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد.
_روشنک اگه می‌خوای کسی
چیزی نگو، خودت بگو.
روشنک: شیدا گفتم نه!
_خیلی خب باشه، حالا دیگه من شدم
نامحرم؟ نداشتیم روشنک خانوم،
نداشتیم.
و بعد رو مو ازش گرفتم.
روشنک کنار تختم نشست و دستم رو
توی دستش گرفت: شیدا جونم
بیخسید خب، قهر نکن دیگه.
دستم رو از دست هاش بیرون
کشیدم و گفتم_ چیزی برای
بخشش نیست.

روشنک: ازم ناراحت نباش دیگه.

_نیستم.

روشنک: پس چرا بهم نگاه نمی‌کنی؟ آگه ناراحت نیستی بذار اون چشم های نازت رو ببینم.

دلم نیومد ناراحتش کنم، به سمتش

برگشتم و محکم بغلش کردم و

دوتایمون زدیم زیر گریه.

بیبا: خوبه حالا هندی بازی در

نیارید.

الناز: خوبه تا دو دقیقه پیش داشتن

هم دیگه رو می خوردن ها!

بعد همه با هم زدیم زیر خنده.

رها اومد سمت مون و گفت: مثلاً من

هم قهر بودم، یکی نیومد بگه چته؟

_ای من فدای تو بشم بیا

بغل خودم. ایشون هم که از خدا

خواستنه خودش رو انداخت تو بغلم...

اون روز تا شب با بچه ها کلی گفتیم

و خندیدیم، صبح روز بعد از بیمارستان

مرخص شدم و اومدم خونه بعد یک

ذره استراحت رفتم حمام و بعد هم
سراغ درس هام رفتم...
داشتم کتاب می خوندم که یک دفعه
صدای زنگ در اومد، بعد از چند دقیقه
صدای عمه و مامان که در حال
خوش آمد گویی بودن بلند شد،
می دونستم اگه عمه محبوبه بیاد حتما
شهاب هم همراهش هست، اصلا
دوست نداشتم شهاب رو بینم کتابم
رو بستم و روی میز تخت
گذاشتم و پتو رو روی خودم کشیدم
بعد چند دقیقه صدای در اومد با لحن
خمار گفتم_ بفرمایید؟
مامان و عمه اومدن داخل، تعجب
کردم که شهاب نیست؛ امروز کلاس
هم که نداره پس چرا عیادت من
نیومده؟

تو همین فکر بودم که عمه یک ماچ آب دار از م گرفت و گفت: خوبی عروس خانوم؟

خنده ی ریزی کردم و گفتم_

ممنونم، شما خوبیید؟

عمه: تو خوب باشی ما هم خوبیم.

بی اختیار پرسیدم_ شهاب کجاست؟

عمه: چیه؟ نگرانش هستی؟

_نه، نه فقط...

عمه: فقط چی؟ د بابا این غرورت رو

بذار زیر پا بگو می خواایش.

سرم رو پایین انداختم؛ آدمی بودم

که اگه خجالت می کشیدم، سرخ

می شدم.

عمه: بیا سرخ و سفیدم که شدی همه چیز لو رفت!

مامان که دید دیگه عمه داره خیلی تند

می ره؛ گفت: محبوبه جون بسه دیگه

بچه ام از خجالت آب می شه ها!

عمه: اوه راست می گی من عروس

کج و ماوج نمی خوام.

بعد دوتایی زدن زیر خنده.

عمه: عمه جان شهاب با دوست هاش رفته بیرون...

چند ساعت بعد حدود ساعت یازده صبح

تلفن عمه زنگ خورد...

عمه: سلام شهاب جان خوبی؟

:...

لحن عمه تغییر کرد انگار ترسیده باشه با دلهره زمزمه کرد: بله، چطور مگه؟ شهاب کجاست؟ گوشیش دست

شما چی کار می کنه؟

عمه پشت هم سوال می کرد و صدای اون فرد بود که فقط می گفت چیزیش نیست؛ آرام باشید...

عمه یک نفس عمیق کشید و یک قطره اشک این جسارت رو کرد و خودش رو به پایین غلتاند.

صدای آروم اون مرد که می گفت

شهاب حالش خوبه و الان تحت نظره...

عمه: کدوم بیمارستانه؟

وقتی عمه گفت بیمارستان، ته دلم

لرزید؛ نگران شدم، تصویر شهاب اومد

توی ذهنم.

عمه تلفن رو قطع کرد و رو به ما گفت:

شهاب بیمارستانه، تصادف کرده.

عمه حرف می زد و اشک می ریخت...

نمی دونم چجوری ولی انگار تا

بیمارستان با موتور جت رفتیم!

جلوی پذیرش دویدم و گفتم_ ببخشید! آقای شهاب راد

این جا بستری اند؟

پرستار: چند لحظه... بله اتاق سی صد و یک

_ خیلی ممنونم.

سریع به طرف اتاقش رفتیم.

عمه: الهی من فدات شم چی

شدی؟

مامان: خوبی شهاب جان؟

و قریون صدقه های پی در پی عمه

و مامان؛ ولی من فقط سکوت کرده
بودم و به سر باند پیچی شده ی
شهاب نگاه می کردم، دستام سرد
شده بود و می لرزیدم انگار خدا از بچگی
بهم حرف زدن رو یاد نداده بود!
شهاب اروم زمزمه کرد: سلام، من
خوبم نگران نباشید.
و بعد رو کرد به من و آروم
گفت: خوبی شیدا؟
با لکننت گفتم_ شهاب... سر... سرت
چی شده؟
شهاب: چیزی نیست یه شکستگی
کوچیکه خوب میشه.
_سرت شکسته؟
شهاب: آره یه ذره، نگران نباش.
مثلا اومدم پنهان کنم که مهمه برام_
نگران نیستم!
شهاب: اره از رنگ پریده ات معلومه اصلا مهم نیست.
عمه: خب معلومه که نگران عشقش، مگه نه مهنا جان؟
مامان: البته. با یک لبخند سمت من!
نیم ساعت بعد که سرم شهاب تموم
شد مرخصش کردن و با هم اومدیم

خونه ما.

برای ناهار بابا و عمو مسعود هم

اومدن.

بعد ناهار بابا گفت: شیدا، شهاب رو ببر

تو اتاقت تا استراحت کنه.

_چشم.

شهاب: نه دایی جان من خوبم

استراحت نیاز نیست.

حالا فکر می کنه ما نمی دونیم از

خداشه بره بخوابه، خرس قطبی!

بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن،

اقا اومدن تو اتاق بنده که یک هو یاد

پاکت استاد اسفندیاری افتادم؛ از

روی میز برش داشتم و گفتم_خواستی بری این ها رو هم ببر!

شهاب: این ها چیه؟

_نمی دونم استاد اسفندیاری داد

گفت بهت بدمشون.

شهاب: آها سوالات امتحانه!

یک لحظه جا خوردم_چی؟!

شهاب: آره سوال های امتحان،

می خوای به تو هم بدم؟

سریع گفتم_نه، نیازی بهشون

ندارم.

شهاب: می تونی به دوست هات هم

بدی ها.

_گفتم که نه، نمی خوام.

شهاب: باشه.

ولی این از نه از ته دلم نبود؛ آخه

استاد خیلی سخت گیر بود و داشتن

سوال هاش یعنی آوردن

بهترین نمره و پاس شدن یک واحد سخت تا آخر عمرت.

شهاب: هوی می خوام و ایسی

لخت شدن منو نگاه کنی، برو بیرون

دیگه.

سریع پریدم روی تخت نشستم و

گفتم_ سوال ها رو می خوام!

شهاب: باشه، ولی به یه شرط.

_ هر چی باشه قبوله.

شهاب: شرطم رو نگفتم ها.

_ اشکال نداره، نگفته قبوله.

شهاب: باشه پس این این جا باشه

تا بخوانیش بعد بده به من.

اومدم سوال هارو ازش بگیرم که

بردشون بالا و گفت: وایسا، شرطم رو

بگم بعد!

_باشه، بگو.

شهاب: بیا جلو

_خب بگو، غیر من و تو که کسی

این جا نیست.

شهاب: بیا جلو.

رفتم جلو... صورتش رو بهم نزدیک

کرد.

نزدیک و نزدیک تر شد...

و کاری که نباید می شد، شد.

عصبی شدم، بلند شدم و با داد گفتم_ خیلی بی شعوری.

به طرف در رفتم و بازش کردم_ پاشو برو بیرون احمق!

که یک هو همه اومدن بالا و بابا با دیدن من جلوی در و شهاب روی تخت گفت: چی شده؟

شهاب: هیچی دخترتون دوست نداره

من رو تختش بخوابم.

بابا: بی خود کرده! برو بخواب ببینم جرات داره چیزی بگه.

_اما من، من....

قبل از اینکه حرفم رو بزنم، بابا: شیدا خفه شو!

_ولی بابا من...

بابا مهلت حرف زدن رو بهم نداد و

زیر گوشم زد؛ یک لحظه هم صبر نکردم و به طرف پایین دویدم و سوئیچ ماشینم رو از روی اپن آشپز خونه برداشتم و زدم بیرون...

چند ساعتی بود که بیرون بودم؛ گوشیم زنگ خورد؛ مامان بود

قطع کردم و گوشی رو خاموش کردم

و انداختمش روی صندلی...

تو ترافیک گیر کرده بودم؛ سرم رو

روی فرمان گذاشتم و یاد

لحظه ای که به شهاب گفتم هر چی

باشه قبوله افتادم، یاد اون لحظه که

صورتش رو بهم نزدیک کرد و، نفس های داغش رو که از تب

هوس بود روی صورتم احساس

می کردم، لحظه به لحظه فاصله ی

بین مون کم تر شد...

کم تر و کم تر!

تا اینکه...

دست های قوی و مردونه ی

شهاب دو طرف صورتم قرار گرفت

و با زور من رو به خودش نزدیک کرد...

من بودم و تلاش های

بی فایده ای که باعث می شد

شهوٲ شهاب بيشتر شود و قدرت
 مردانه اش را به رخ من بکشد...
 گريه ام گرفت؛ صدای ضبط ماشين
 رو بلند تر کردم، زدم زير گريه که یک هو...

یک ماشين با چند تا پسر داخلش کنارم و ايسادن؛ یکی از پسر ها: چی شده خانومی نبينم غمت رو!؟

یکی ديگه: جيگر تو بخورم گريه نکن!

و باز م یکی ديگه: گريه نکن، اشک به

چشم هات نمی آد خانوم خوشکله!

شيشه های ماشين رو دادم بالا

صدای ضبط رو بيشتر کردم تا صدای اون ول گرد های خيابونی رو

نشنوم...

برای خودم تو خيابون ها چرخيدم

تا شب حدود ساعت نه؛ ديگه گرسنه

شده بودم، دلم غذا های مامان رو

می خواست، گوشيم رو برداشتم و

روشنش کردم...

اوه چه خبره! دوازده تماس بی پاسخ

از مامان، پانزده تا بابا، هفت تا عمه،

نه تا روشنگر.

تعداد تماس های بابا از همه بیشتر
بود! اگه ببینتم پوست از سرم می‌کنه.
امشب رو باید بی خیال غذا های
مامان شم.
رفتم سمت رستوران و برا خودم
یک پیتزا گرفتم و خوردم.
عادت به غذا های بیرون
نداشتم؛ دل دردم شروع شد!
سریع رفتم سمت خونه بابا بزرگ،
همین که مامان بزرگ در رو باز کرد
رفتم سمت دست شویی و ...
بالاخره از دست اون غذاها راحت شدم!
دست و صورتم رو شستم و اومدم
بیرون؛ مامان بزرگ : خوبی شیدا؟
_بله خدا رو شکر؛ بابا بزرگ کجان؟
مامان بزرگ: خونه شما.
_خونه ما!؟

مامان بزرگ: اره، بابابت زنگ زد گفت تو از خونه زدی بیرون
سراغت رو گرفت، بابا بزرگت هم
نگران شد رفت تا با بابابت دنبالت
بگردن.
_وای، بد بخت شدم، تمام!

مامان بزرگ: چرا؟ چیزی شده؟

_نه، مهم نیست.

مامان بزرگ: ببینم هیچی خوردی؟

_به نظرتون الان چیزی خورده بودم برام موند؟!؟

مامان بزرگ: ای عجب بچه ای

هستی تو، بیا شام حاضره.

بعد از خوردن شام رفتم که دست هام رو بشورم؛ توی دست شویی بودم که صدای حرف زدن

مادر بزرگ و چند نفر دیگه رو شنیدم؛

سریع دست هام رو شستم و اومدم

بیرون.

جایی ایستادم که بتوانم آدم های

پشت در رو ببینم...

وای بی چاره شدم!

بابا و شهاب و بابا بزرگ اومده بودن

اون جا؛ سریع به طرف در اتاق

دویدم اما یک هو شهاب جلوم ظاهر شد...

شهاب: به به خانوم خانوما، کجا با این عجله؟

_شهاب برو کنار.

شهاب: اگه نروم؟

_شهاب اگه بابام بیاد کله مو می کنه

می‌ذاره کف دستم، برو کنار.

شهاب: اگه اون هم این کار رو نکنه من می‌کنم!

یک لحظه جا خوردم، اصلا به اون چه؟ مگه چی کاره ی منه!؟

_به تو چه، برو کنار.

یک هو دستم رو گرفت و پشت سرم

پیچوند؛ داد زدم_ ول کن دستم رو روانی!

بابا صدام رو شنید...

اومد کنار شهاب ایستاد: به به سلام دختر فراری خودم!

_بابا من...

وسط حرفم پرید و گفت: هیس،

هیچی نگو.

_ولی آخه بابا...

بلند تر از قبل گفت: توضیح

نمی‌خوام، فقط حاضر شو بریم خونه؛

شهاب دستش رو ول کن بره حاضر شه.

آروم سمت کیفم رفتم و برش

داشتم.

مادر بزرگ: حالا امشب رو بذار این جا

بمونه مبین جان.

بابا: نه، اتفاقا امشب کارش دارم؛

ان شاءالله یه بار دیگه می‌آد پیشتون

می‌مونه.

بعد اومد دستم رو گرفت و سمت
ماشین برد؛ در عقب رو باز کرد.
با استرس وارد ماشین شدم و
نشستم؛ خواستیم حرکت کنیم که یاد
ماشینم افتادم و گفتم_ بابا...بابا...ماشینم
اینجا بمونه؟

بابا: نه، شهاب سوئیچش رو بگیر ماشینش رو بیار.
با خودم فکر کردم اگه شهاب بره حتما
بابا دعوا می کنه، گفتم_ نه، نه
نمی‌خواد اشکال نداره نیازش ندارم.
بابا: خب پس بریم؟ دیگه مشکلی نیست؟
_نه، بریم.

توی راه سرم رو به شیشه تکیه دادم
و به خیابون ها و مردم خیره شدم.
وقتی رسیدیم خونه هنوز عمه محبوبه و
عمو مسعود نرفته بودن؛ رفتیم داخل.
مامان و عمه اومدن جلوم، مامان
دست هام رو گرفت : خوبی؟ کجا رفتی یهو؟
اشک توی چشم هام حلقه زد؛ سرم
رو پایین انداختم.
مامان بغلم کرد، هق هقم به هوا
رفت!

بابا از جاش بلند شد: بس می کنی یا...

عمه وسط حرفش پرید: مبین بشین

سر جات!

بابا جا خورد: چی؟!؟

عمه: گفتم بشین سر جات.

بابا: آگه نشینم؟

عمه: شیدا رو با خودم می برم...

بحث شون داشت بالا

می گرفت، هنوز تو بغل مامان

بودم که یک هو هیچی نفهمیدم و افتادم روی زمین...

با سردرد چشم هام رو باز کردم؛ یک

اتاق بود با کلی دستگاه پزشکی؛ سرم رو چرخوندم روی یک شیشه حدودا یک در دو نوشته بود ICU :

کسی اطرافم نبود؛ چشم هام رو بستم و خوابیدم...

بعد حدود سه، چهار ساعت بیدار شدم؛

اتاق یک اتاق دیگه بود!

اتاقی با چهار تا تخت و یک پنجره سمت چپ.

در سمت راست بود و اولین تخت،

تخت من بود و هیچ کس دیگه ای

توی اتاق نبود...

در باز شد و مامان و عمه و عمو مسعود

اومدن داخل.

مامان با بغض گفت: بهتری

عزیزم؟

عمه: خوبی شیدا جان؟

و صدها سوال دیگه که همه شون با

نگرانی پرسیده می شد و جواب من

فقط یک لبخند بی روح بود و تمام!

لبخند سرد من همراه شد با ترکیدن

بغض مامان...

عمه محبوبه مامان رو بغل کرد و

ازش خواست که برن بیرون و

باز هم من بودم و تنهایی...

چشم هام رو بستم به این چند وقت

فکر کردم؛ تصویر شهاب اومد توی

ذهنم، گلوله کاموایی بالا و پایین

پرید، می خواست چیزی رو بهم

بفهماند؛ چیزی که تا حالا تجربه اش نکرده بودم...

شاید عشق بود، شاید جنون ولی من، شهاب، ازدواج؟!

مگه می شه اون کسی هست که

من باهاش بزرگ شدم اما دوستش نداشتم چون همیشه

دعوامون می شد، همیشه زور

می گفت؛ حالا چه جوری ما باهم

بریم زیر یک سقف!؟

آخ باز هم این سردرد لعنتی، باز

هم سیاهی، تاریکی...

چشم هام که باز شد شب شده بود، یک مریض دیگه هم آورده بودن تو

اتاق، خواب بود.

در باز شد؛ دکتر اومد داخل، کنار تخت

اون ایستاد، نگاهی به سرمش کرد.

پشتش به من بود؛ برگشت، نگاهی

بهم کرد و اومد بالا سرم: بهتری؟

_ ممنون

دکتر: ببین من دكترم، دوست پسرت نیستم که می گی ممنون خب؟

_ بله، ببخشید.

دکتر: خب حالا بهتری؟

_ بله، فقط یه زره سردردم.

دکتر: سردردت دیگه خوب نمیشه!

_ چرا؟

دکتر: نیازی نیست بدونی.

_ می خوام بدونم، بگو.

دکتر: هو، محترم با من حرف بزن.

_ نیازی نمی بینم با یه آدم بی ادب محترم حرف بزنم.

دکتر: چطور!؟

_ آخه کلمه هو حرف یه آدم محترم

نیست!

دکتر: ببین دختره! کاری نکن از

دنیا سیر بشی.

_بیرون لطفا آقای مثلا دکتر!

روی پیشونی اش یک رگ قلمبه شد عین شهاب که عصبی می شد این طوری بود.

با حرص نگاهم کرد و از اتاق بیرون

رفت...

صبح روز بعد واسه معاینه اومدن...

اه بازم این پسره!

بازم مثل دفعه قبل رفت سراغ

اون یکی مریض؛ پرستار اومد یک

نگاهی به سرم انداخت و گفت:

آقای دکتر؟

بازم در حالی که پشتش بهم بود

گفت: بله؟

پرستار ادامه داد: سرم ایشون داره

تموم میشه.

دکتر: خب چی کار کنم؟

پرستار: سرم دیگه ای نیاز ندارن؟

دکتر: نه خیر، این به هیچی نیاز نداره؛ شما برو یه آرامش بخش برای ایشون بیار. و به مریض بغلی اشاره کرد.

وقتی پرستاره رفت اومد سمتم،

صورتم رو ازش گرفتم و نگاهم رو به

دیوار دوختم.

دکتر: چته؟

_هیچی.

دکتر:گفتم چته؟

عصبی شدم و با داد گفتم_ مگه

کری؟ گفتم هیچی؛ این هم به

درخت می گن آقا، جلوی پرستار

هیچی نگفتم بهت!

دکتر: لوس نکن خودت رو بچه.

_اولا بچه خودتی، دوما اینقدر نازم رو

می خرند که خودم رو برای

آدم های غریبه لوس نکنم.

اومد نزدیک تر، خودم رو عقب

کشیدم_ به من نزدیک نشو!

دکتر: دکتر تم ها.

_می خوام نباشی؛ برو عقب.

یک هو تقه ای به در خورد و یکی اومد داخل...

عه این که آقای امینه!

بی توجه به من سلامی داد و گفت:

داداش می شه چند لحظه بیای؟

_باشه بذار این دختره رو بشونم سر
جاش.

بی شعور منظورش من بودم ها...
رامین: کی داداش؟

دکتر بهم اشاره کرد: این!
پشت لباسش رو کشیدم؛ با عصبانیت
برگشت: چته؟

_گفتم این به درخت می‌گن .
آقا رامین اومد نزدیک تخته و گفت:

شیدا خانم؟ اینجا چرا؟ چی شده؟
دکتر: داداش تو این رو از کجا
می شناسی!؟

رامین: ما تو دانشکده باهم آشنا
شدیم.

_آقای امینی؟

دکتر و رامین باهم: بله؟

رو به دکتر گفتم_با شما نبودم!
ادامه دادم_ آقا رامین شما با این
آقا نسبتی دارین؟

لبخندی زد و گفت: بله، بردارم
هستن.

_آها بله، ولی بر عکس شما خیلی

بی ادب تشریف دارن!
 یک نیم نگاه به داداشش انداخت و
 گفت: آره خیلی، صد درجه با من فرق داره!
 آروم زمزمه کرد: شیدا خانم اگه اجازه
 بدید من یه چند لحظه با داداشم کار
 داشتم.

_بله بفرمایید، خواهش می کنم.
 ساعت ملاقات رسید؛ شهاب و بچه ها
 واست عیادت اومدن...
 داشتیم حرف می زدیم که آقای
 امینی؛ رامین شون اومد داخل.
 شهاب با دیدنش جوش آورد...

رامین: سلام.

شهاب: علیک، امر؟

رامین دستش رو جلو آورد و گفت: خوبین آقا شهاب؟

شهاب نگاهش رو ازش گرفت و عصبی به من نگاه کرد؛ منظورش این بود که این، این جا چی کار داره!؟

سریع گفتم_آقای امینی با دکتر

معالج من داداش هستن!

رامین ادامه ی حرفم رو گرفت:

بله، درست می گن، رامتین
داداشم هستن...
اه، یعنی یکی نیست بگه تو حرف
من رو تایید نکنی نمیشه!؟
شهاب بیشتر عصبی شد و از اتاق
بیرون زد.
رامین رو به من گفت: من
چیزی گفتم که عصبی شدن؟
تا اومدم دهن باز کنم جواب بدم،
شهاب در رو کوبوند تو دیوار و اومد
یقه ی رامین رو گرفت: با پای
خودت بیا برو تا نزدم با ویلچر ببرنت!
رامین هم عصبی شد و گفت: یقه رو
ول کن برم...
شهاب یقه رامین رو ول کرد و
لباسش رو مرتب کرد و گفت:
خوشحال شدم، به سلامت.
تا پای رامین از چهار چوب رفت
اون طرف گفتم: شهاب کارت
خیلی بد بود.
چنان چشم غره ای رفت که از
ترس توی بالشت فرو رفتم!

پرستار اومد و گفت: وقت ملاقات تمومه؛

لطفا بفرمایید بیرون...

تک تک بچه ها خداحافظی کردن و

رفتن، ولی شهاب موند تا مامان بیاد...

بچه ها رو تا دم در همراهی کرد و بعد

برگشت تو اتاق؛ می ترسیدم که باز عصبی بشه، فهمید که ترسیدم گفت:

چیه خاتم کوچولو، از چی ترسیدی؟

_تو!

شهاب: مگه من لولو خور خوره ام که

ترسیدی؟

_آخه دعوا می کنی.

شهاب: ای جان، نترس تو رو دعوا

نمی کنم...

بعد از مرخص شدنم باز مهمونی

های خانوادگی شروع شدن...

توی یکی از مهمونی ها پارمیدا

دختر عمه مهری پیشنهاد داد که

جرات، حقیقت بازی کنیم؛ بچه ها

دور هم نشستیم و یک بطری خالی

آب معدنی رو وسط گذاشتیم و چرخوندیم؛ خیلی خوش گذشت و قرار شد هر شب این بازی رو انجام بدیم...

چند شب بعد مهمونی خونه ما بود؛ همه اومده بودن جز شهاب!

آقا جون احوالش رو پرسید، عمو مسعود: با دوست هاش رفته بودن باشگاه، خورده زمین بینی اش یه ذره آسیب دیده خواست استراحت کنه.

آقاجون: عه خب تنها تو خونه نشسته، بگید بیاد.

زنگ زدند و شهاب اومد و همه باز دور هم نشستیم و بازی رو شروع کردیم...

بطری چرخید و چرخید به طرفش به من و طرف دیگه اش به سمت پارمیدا بود.

وای خدایا نه، پارمیدا همیشه یک جوری با حرف هاش من رو بهم می ریخت!

پارمیدا با یه لحن شیطننت آمیز گفت: خب شیدا خانم جرات یا حقیقت!؟

استرس تمام وجودم رو در بر گرفت دست هام سرد شد، چشم هام رو بستم و آب دهنم رو با صدا قورت دادم و گفتم_ حقیقت!

با شیطننت گفت: خب بگو ببینم چقدر...

هنوز سوالش رو نپرسیده بود که سریع گفتم_ نه، نه جرات رو انتخاب می کنم.

پوفی کشید و گفت: ای بابا، چند چندی با خودت؟

_ همون جرات.

شونه‌ای بالا انداخت: باشه ولی دیگه نمی تونی تغییرش بدی ها.

_ نه تغییر نمی‌دم.

ریز خندید و گفت: خوبه، پس پاشو شهاب رو جلو همه ببوس!

_ چی!؟

با قدرت گفت: شهاب رو ببوس، آقا ماچش کن.

تو چشم هاش این رو خوندم که می خواد غرور من رو له کنه...

_ عمرا.

همه با هم گفتن دغل بازی نکن ببوسش.

عصبی شدم، پاشدم، همه فکر کردن الان می‌رم و اون وسط لاو

می ترکونم، ولی کور خوندد!

پام رو بردم عقب و زدم زیر بطری، صاف خورد تو بینی شهاب و شروع به خونریزی کرد، همه به سمتش دویدن ولی بابا اومد سمت من!

دستش رفت بالا، فرود اومد...

چشم هام بسته شد ...

چشم هام رو باز کردم همه جا تاریک

بود؛ صدای نیک تاک ساعت می اومد از جام بلند شدم، سرم گیج می رفت ولی سعی کردم تعادل رو حفظ کنم.

رفتم سمت تلفن، شماره مامان رو گرفتم یک بوق، دوبوق، وبوق سوم اشغال شد!

از اول گرفتم...

بوق اول برداشت.

_مامان کجایی؟

عصبی گفت: شیدا خفه شو!

و قطع کرد، از طرز حرف زدنش ناراحت شدم گوشی و پرت کردم رو کاناپه و رفتم تو اتاقم...

حدود دو ساعت گذشت که صدای در ساختمان اومد؛ سریع پریدم در اتاقم رو قفل کردم...

یاد حرف مامان افتادم که تو سرم اگو می شد! شیدا، خفه شو... خفه شو...

گلوله کاموایی مچاله شد، رنگش بنفش شد، قطره های بازیگوش اشک هام روی گونه هام اومدن!

پتو رو روی خودم کشیدم و اجازه دادم اشک هام بریزن.

یک ربع گذشت، یکی پشت در اومد و دست گیره رو تکون داد؛ می خواست بیاد داخل.

در زد: شیدا...

مامان بود، هق هق گریه ام بیشتر شد؛ باز صدام کرد، ولی جوابی ندادم.

کلید زاپاس داشت در رو باز کرد؛ اومد کنارم نشست، دستش رو روی سرم گذاشت: شیدا مامان جان خوبی؟

دستش رو کنار زدم و با فریاد گفتم_ مگه براتون مهمه؟

مامان: شیدا!

فقط اشک هام بودن که بی اختیار می ریختن!

_مامان زنگ زدم می گم کجایی می گین خفه شو، حالا هم برید بیرون می خوام خفه شم!

با بغض گفت: شیدا، شهاب...

تا اسم شهاب اومد سیخ سر جام نشستم_ شهاب چی؟ هان؟ شهاب چی؟ سرش رو توی دست هام گرفتم و صورتش رو جلو صورتم نگه داشتم، داد زدم_ شهاب چی؟

از مامان جوابی نگرفتم سریع رفتم پایین و از بابا پرسیدم_ بابا شهاب کجاس؟

بابا: اسمش رو تو اون دهن کثیفت نیار...

حالم خوب نبود؛ یعنی چی؟ چرا مامان می گه خفه شو، بابا...

اون شب با بودبختی گذشت؛ بی خیال دانشگاه شدم و همراه مامان رفتیم بیمارستان...

به شهاب خون وصل کرده بودن اما باز هم به خون نیاز داشت، بینی اش رو عمل کرده بودن و خون زیادی از دست داده بود.

گروه خونی هامون یکی بود؛ رفتم پیش عمه و سلام کردم ولی بهم توجهی نکرد، ادامه دادم_ عمه جون آگه اجازه بدید من به شهاب خون بدم؟

عمه: نیازی نیست و رفت...

رفتم پیش مامان باز حرفم رو تکرار کردم، مامان موافقت کرد و من به سمت آزمایشگاه رفتم...

کار های لازم رو انجام دادم و خوابیدم روی تخت تا ازم خون بگیرن...

بعد از تموم شدن کارم از تخت پایین اومدم، سر گیجه داشتم اما توجهی نکردم و رفتم سمت بخشی که شهاب بود؛ عمو مسعود و بابا روی صندلی جلو در اتاق نشسته بودن؛ سمتشون رفتم، بابا با دیدن من جوش آورد و رو به مامان گفت: کی گفت این آشغال رو همراهِ بیاری!؟

اجازه ندادم مامان توجیح کنه و گفتم_ اومدم به شهاب خون دادم، دارم می‌رم خداحافظ.

از بیمارستان زدم بیرون!

مامان دنبالم می‌دوید و صدام می‌کرد اهمیت می‌دادم و رفتم سمت ماشین؛ سوار که شدم مامان در رو باز کرد و گفت: کجا می‌ری؟

_ با شهاب تنهاتون می‌دارم.

مامان: شیدا، برو خونه آقا جون حداقل یه چیزی بخور.

_ می‌رم رستوران.

مامان کفری گفت: شیدا خودت می‌دونی غذای بیرون بهت نمی‌سازه، بعدم تو خون دادی الان ضعف می‌کنی...

ماشین رو روشن کردم و گفتم_ به شهاب برسید، خداحافظ.

دلم از همه چیز و همه جا گرفته بود؛ ضبط ماشین رو روشن کردم: مشتی بزنی مشتی بزنی مشتی بزنی به این سینه، تو بزنی خاتون من زخمات به دل می‌شین، دیگه نه گلایه ای دارم و نه دلگیرم، یه جوری زخم تنم نه می‌مونم نه می‌میرم، من از این دنیای بی شرف مگه چی خواستم، نشدش خدا این اونی نبود که من می‌خواستم، اشکای بعد نبودنت رو تنم آواره، بعد تو گفته بودم دنیا واسم دیواره، دنیا بهت گفته بودم با من یکی کل ننداز، زندگی من اینه دست انداز دست انداز، تا یه جا اومدم درست شه دوباره پاچیدم، پرسی دل شکسته کیه آدرس مهراب و می‌دن، بعد تو پاییز و بارون و بهار هم درده، نا مسلمون تو دیدی دنیا منو پیر کرده(ماتم کده، مهراب)

تو خیابون ها چرخیدم و تک به تک آهنگ ها رو پلی کردم؛ دیگه داشت غروب می‌شد، از یک خیابون عبور می‌کردم که صدای اذان مسجدش من رو به خودم آورد، ضبط رو خاموش کردم و رفتم سمت مسجد؛ ماشین رو پارک کردم و به مردم نگاه کردم.

دلم هوای حرف زدن با خدا رو کرد، از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت دستشویی ها و وضو گرفتم و رفتم تو مسجد.

یک چادر سفید با گل های کوچیک صورتی سر کردم و قاطی مردم شدم.

خیلی وقت بود که با خدا حرف نزده بودم و نماز هم نخونده بودم!

السلام علیکم و رحمه الله و برکاته، نماز تموم شد؛ چادر رو تا کردم و مرتب سرچاش گذاشتم، خواستم از مسجد پیام بیرون که حاج آقا پشت بلند گو گفت: هم محله ای های عزیز فردا اول ماه مبارک هست؛ برای این که بتونیم یک افطاری ساده رو تهیه کنیم باید همه دست به دست هم بدیم، پس هر کس می‌توانه یک کمکی بکنه، التماس دعا.

دلم خواست من هم یک سهمی داشته باشم؛ سمت ماشینم رفتم و دو تا تراول صدی بر داشتم و رفتم سمت یکی از خانم ها که خیلی هم با حجاب بود.

_سلام، ببخشید من مال این محله نیستم اما می خوام یه کمکی کرده باشم؛ می شه شما این رو به حاج آقا بدید؟

خانم: سلام عزیزم، ممنون چشم. من خانمشون هستم، حتما بهشون میدم.

از خانم حاج آقا خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین...

یک ساعتی چرخیدم که یک هو صدای گوشیم بلند شد، برش داشتم و نگاه کردم؛ روشنک بود: الو، سلام شیدا خوبی؟

_سلام فدات تو خوبی؟

گفت: ممنوم، شیدا می تونم ببینمت؟

_چیزی شده!؟

کمی بلند گفت: شیدا می تونم یا نه؟

_آره، حتما.

صداش رو پایین آورد: خونه تون نمی خوام پیام ها.

_من خونه نیستم؛ بیا در خونه تون می آم دنبالت.

باشه ای گفت و خداحافظی کرد؛ سریع رفتم سمت خونه روشنک یک تک زنگ زدم اومد پایین و سوار شد.

یک ذره نگران بود؛ سریع پرسیدم _روشنک چیزی شده؟

خودش رو تو بغلم انداخت و زد زیر گریه، قلبم تند می زد نگران شده بودم.

روشنک خودش رو ازم جدا کرد و آرام گفت: شیدا، فدات شم خوبی؟

سرم رو پایین انداختم و با اشک جوابش رو ازم گرفتم؛ اشکم رو با شصتتش پاک کرد و گفت: بگو چی شده؟ کسی چیزی گفته؟

_شهاب

پوفی کشید: باز این پسره!؟

_نه، حالش بده و کل اتفاقات رو برایش گفتم و اون سعی داشت آرامم کنه؛ یک هو به خودم اومدم که روشنک باهام کار داشت، رو کردم بهش و گفتم: روشنکم، تو چطور بودی؟

روشنک: رامتین (نامزدش) بهم پیام داده می‌گه می‌خواد برگرده.

_خب این که خوبه!

روشنک: آره ولی بابام می‌گن وقتی اون کار رو کرده نباید برگرده.

_مگه چی کار کرده!؟

آروم گفت: هیچی و لاش کن.

_لوس نشو، بگو ببینم چی کار کرده.

روشنک: خب، فهمیدم دختر عمه اش می‌خواست باهاش ازدواج کنه، حالا اون هم باهاش حرف می‌زده و یه چند باری باهم کافی شاپ رفتن و...

روشنک حرف می‌زد ولی فقط تکون خوردن لب هاش رو می‌دیدم، تصویر بود ولی صدا رو نداشتم، سرم رو بین دست هام گرفتم؛ باز اون سر درد های لعنتی اومدن سراغم.

سرم رو روی شونه ی روشنک گذاشتم؛ دنیا تیره و تار شد، دیگه هیچی ندیدم، چشم هام رو که باز کردم توی اتاق روشنک بودم، رها و بی‌تا هم کنارم بودن که در باز شد و روشنک اومد داخل و یک نگاه به بچه ها کرد که سرشون توی گوشی بود و یک نگاه به من کرد و گفت: تو کی بیدار شدی!؟

این رو که گفت رها و بی‌تا هم بهم نگاه کردن من هم سریع گفتم_ والا به خدا حموم نرفتم، نخورینم...

همه باهم زدیم زیر خنده، رها کنارم نشست و گفت: یعنی داشتی می‌مردی ها!

روشنک: عه خدا نکنه دیوونه . بعد رو به من گفت: شیدا پاشو یه زنگ به مامانت بزن گوشیت خودش رو کشت!

_ول کن روشنک.

روشنک: عه شیدا نگرانن بنده خداها.

یک پوز خنده زدم و آروم گفتم_ اونا فعلا دارن به شهاب جانشون می‌رسند.

پوفی کشید: شیدا پاشو، لج نکن.

_اوف باشه. تو جام نشستم و گوشیم رو برداشتم و مامان رو گرفتم...

یک بوق، دو بوق و برداشت_ الو، سلام مامان من پیش روشنک هستم نگرانم نباشید.

مامان: سلام، باشه فقط خواستی بیای، بیا خونه عمه محبوبه.

صدای مامان می لرزید سریع سوال کردم_ مامان چرا صداتون می لرزه، چی شده؟

ترس و وحشت رو توی نگاه بچه ها می دیدم...

حال من بدتر از اون ها بود، چه اتفاقی افتاده که باعث گریه ی مامان شده بود، اون هم مامان من! مادری که حتی اشک بچه اش هم اهمیت چندانی براش نداشت و اشکش رو در نمی آورد!

این اتفاق یک اتفاق مهم بود...

مامان: شیدا، عمه ات نداشت خونی که دادی رو به شهاب وصل کنند اونم رفت...

_چی؟ کجا رفت!؟

در حالی که مامان گریه می کرد بین گریه هاش گفت: شهاب رفته کما!

دنیا رو سرم خراب شد، سریع حاضر شدم و رفتم سمت بیمارستان؛ اولش نگرهبانی اجازه نداد برم داخل ولی این قدر التماس کردم که تونستم برم.

خودم رو رسوندم به پذیرش_ ببخشید خانم، آقای شهاب راد اینجا بستری بودن می شه بگید الان کجان؟

پرستار: یه لحظه.

بعد از سرچ کردن توی کامپیوترش گفت: ببخشید ایشون تو بخش مراقبت های ویژه هستند، شما نمی تونید ببینیدشون.

_می دونم ولی باید برم، خواهش می کنم.

پرستار: خیلی خب، فقط سریع؛ انتهای راهرو سمت چپ.

تا اونجا دویدم، ولی با دیدن بابام خشکم زد؛ اون هم تعجب کرد.

اومد جلو و گفت: تو اومدی اینجا چی کار؟ برو خونه عمه ات.

_بابا می شه ببینمش.

با عصبانیت: نه، گفتم برو.

_بابا فقط یه لحظه، تورو خدا.

کلافه گفت: خیلی خب، برو.

رفتم و از پشت شیشه نگاهش کردم؛

یک عالمه دستگاہ بهش وصل بود.

بابا: خب دیدی، حالا برو!

نگاهم رو از شهاب گرفتم و به بابا گفتم_ می‌تونم امشب پیشش بمونم؟

بابا: نه، بیا برو خونه عمه ات.

با گرفتن یک چشم به طرف در حرکت کردم که یک هو بابا گفت: شیدا!

برگشتم عقب و بهش نگاه کردم؛ ادامه داد: رفتی خونه عمه ات حرفی، چیزی نمی‌زنی ها؛ به خدا آگه مامانت بگه اشک محبوبه رو در آوردی من می‌دونم و تو! فهمیدی؟

_بله، چشم.

از بیمارستان زدم بیرون و سوار ماشین شدم و رفتم سمت خونه عمه این ها، جلوی در وایسادم و زنگ زدم به مامان_ الو، سلام مامان من جلو در خونه عمه محبوبه ام می‌شه کلید خونه رو بهم بدین؟

مامان: خب بیا همین جا.

_مامان جان کلید...

پنج دقیقه ای صبر کردم تا مامان بیاد: شیدا بیا همین جا.

_مامان جان تو خونه راحت ترم.

مامان: شیدا، حال عمه اینا اصلا خوب نیست؛ باید کنارشون باشیم، لج نکن بیا بریم تو.

_چشم، ماشین رو پارک کنم میام.

با کلافگی ماشینم رو تو کوچه پارک کردم و رفتم داخل.

همین که پام رو گذاشتم تو ساختمان و سلام کردم؛ عمه از روی کاناپه بلند شد و اومد سمتم و محکم زد تو گوشم.

توی اون لحظه نمی‌دونستم از درد ضربه‌ی عمه گریه کنم یا از حرف های مامان بابا و یا برای شهاب که روی تخت بیمارستان بود، ولی می‌دونستم باید گریه کنم؛ از ساختمان زدم بیرون و روی پله ها نشستم.

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و شروع به گریه کردن کردم که یک هو...

شهلا بود، اون هم چشم هاش مثل همه پر از اشک بود؛ دستش رو گرفتم، اومد کنارم نشست و سرش رو توی بغلم جا داد.

شهلا بر عکس نوه های دیگه بچه‌ی خیلی آرومی بود.

تفاوت سنی زیادی هم نداشتیم و چون من و شهاب هم سن بودیم بیشتر اوقات تو خونه هم بودیم و من همیشه به شهلا حسودی می‌کردم؛ مثلاً وقتی عمه بهش شیر می‌داد گریه می‌کردم و من هم می‌خواستم، که مامان یک جوری سرگرم می‌کرد.

حتی یادمه یک بار رفته بودیم باغ یکی از فامیل هامون که شهاب با شیلانگ من رو خیس کردم، من هم از سرما خودم رو خیس کردم؛ مامان که اومده بود لباسم رو عوض کنه، هی سرم غر می‌زد من هم زدم زیر گریه که چرا شما من رو مثل شهلا پوشک نمی‌کنید که دیگه از این چیز ها پیش نیاد! (دیگه بقیه اش رو نمی‌شه گفت)

تو فکر و خیال بچگی غرق بودم که قطره اشکی از چشم شهلا روی دستم افتاد من رو به خودم آورد یک نگاهی بهش کردم و اشکش رو پاک کردم و تو بغل گرفتمش.

هوا یک ذره سرد بود؛ ازش خواستم که بریم تو ساختمان.

مامان عمه رو برده بود تا بخوابنه؛ رو کاناپه نشستیم و شهلا سرش رو روی پام گذاشت و گفت: آجی داداشیم خوب می‌شه مگه نه؟

وای شهلا کلمه ای که من بیست سال آرزوشو داشتم به زبون آورد! سریع بهش گفتم_آره عزیز دلم چرا خوب نشه، اگه ما براش دعا کنیم خوب می‌شه.

شهلا: چجوری دعا کنیم؟

_با خدا حرف بزنییم و ازش بخواییم که شهاب زودی خوب شه.

شهلا: چجوری با خدا حرف بزنییم؟

شاید به نظر هر کسی این سوال ها، سوال یک دختر شونزده ساله نباشه؛ ولی بود.

شهلا تا حالا نماز نخونده بود چون کلا تو خانواده ما کسی به نماز اهمیتی نمی‌داد، فقط وقتی که من بچه بودم مامان بزرگ که می‌رفت مسجد من هم همراهش می‌رفتم ولی شهلا یا بچه های دیگه این موقعیت رو نداشتند.

در جواب شهلا گفتم_ تو هر جوری، با هر زبونی با خدا حرف بزنی، خدا می‌شنوه.

با تعجب گفت: یعنی من الان بگم خدایا داداشم خوب شه، خدا می‌شنوه!؟

_آره عزیز دلم می شنوه.

داشت خوابش می برد ولی من نمی تونستم بخوابم؛ سرش رو از روی پام برداشتم و گفتم_ خواهری پاشو برو تو اتاق خواب.

آروم گفتم: آجی تو مگه نمی خوای بخوابی؟

_نه، من می خوام برم با خدا حرف بزنم.

با بهت گفتم: کجا بری؟ مگه تو نگفتی خدا همین جوری صدامون رو می شنوه؟

_آره می شنوه، ولی برای اینکه بهش نزدیک تر بشی باید نماز بخونی.

شهلا: نماز؟

_آره.

سر جاش نشست و گفتم: چجوری نماز می خوانند؟

_ببینم، چادر و جا نماز دارین؟

فکری کردو گفتم: آره، بابا مسعود جانماز داره، چادر مامانم هم هست.

ازش خواستم که برام بیاردشون و خودم رفتم وضو گرفتم و بعدم پشت در اتاق منتظرش شدم؛ آخه شهلا دلش نمی خواست کسی توی اتاقش بره و هنوز هیچ کدوم از بچه ها اتاقش رو ندیده بودن؛ من هم برای اولین بار بود که می اومدم اتاقش.

شهلا از اتاق عمو مسعود با یک چادر سفید و جا نماز اومد بیرون؛ من رو که دم در دید گفتم: عه چرا نرفتی تو اتاق؟

_منتظر شدم خودت بیای، آخه مهمون که بی اجازه نمی تونه وارد خونه شه.

در رو باز کرد و گفتم: این چه حرفیه، بفرما.

باهم رفتیم داخل، اتاقش خیلی خوشگل بود؛ چیدمانش عالی بود، اتاق صورتی با حاشیه گل و پروانه سورمه ای...

شهلا جا نماز و چادری که آورده بود رو روی میز گذاشت و گفتم: آجی؟

_جون دلم!

شهلا: می‌شه کنارم باشی تا خوابم ببره؟

_آره حتما عزیزم.

با هم رفتیم تو تخت، خوبیه خونه‌ی عمو مسعود این بود که همه چیزش دو نفره بود چون به قول معروف عمو دستش به کم نمی رفت!

کنارش خوابیدم و باهانش حرف زدم تا خوابش برد؛ بعد از تخت بیرون اومدم و رفتم جا نماز رو پهنش کردم و چادر رو پوشیدم و نماز خوندم.

ساعت تند می گذشت، شهلا بیدار شد و گفت گرسنه اش است؛ منم گرسنه بودم، باهم رفتیم تو آشپزخونه و هر چی گیرمون اومد خوردیم و برگشتیم توی اتاق، یک هویی یادم افتاد که حاج آقا گفته امروز اول ماه رمضان!

به ساعت نگاه کردم، سحر بود خب من که سحری خورده بودم، رفتم تجدید وضو کردم و اومدم تو اتاق شهلا دنبال قرآن یا کتاب دعا که هیچی پیدا نکردم؛ رفتم تو اتاق عمو مسعود البته اتاق کارش که همیشه درش باز بود ها...

یک قرآن روی میز بود برداشتم، دنبال کتاب دعا بودم که یک هو یک صدا اومد...

برگشتم عقب و به پشت سرم نگاه کردم، عمه محبوبه بود که با یک چهره‌ی عصبی نگاهش رو بهم دوخته بود...

وحشت کرده بودم، عمه دهن باز کرد و گفت: این جا چه غلطی می‌کنی؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم_ اومدم... اومدم کتاب بردارم.

عمه: دختره‌ی بی عقل پسر من رو انداختی گوشه بیمارستان می‌خوای کتاب بخونی؟

صداش کم کم اوج می‌گرفت؛ یک قدم اومد جلو، یک قدم رفتم عقب؛ بهم نزدیک تر شد، از ش فاصله گرفتم تا اینکه من به دیوار رسیدم و جایی برای عقب رفتن نداشتم...

نفس های عصبی عمه به صورتم می‌خورد، شهلا و مامان رسیدن پشت در، عمه دستش رو بالا برد؛ چشم هام رو بستم که یک هو صدای جیغ شهلا و مامان من رو به خودم آورد؛ عمه دستش رو روی قلبش گذاشته بود و از درد تا کمر خم شده بود.

شهلا رفت و عمو مسعود رو بیدار کرد و با هم رفتیم بیمارستان.

همون بیمارستانی که شهاب بستری بود...

دکتر ها بالا سر عمه جمع شدند و یک عالمه دستگاه با خودشون آوردن؛ باباهم پیشمون اومد.

نفس هامون رو توی سینه حبس کرده بودیم، کسی حرفی نمی زد تا اینکه دکتر بهمون گفت که حال عمه خوبه و یک فشار عصبی باعث این اختلال شده.

بابا و عمو مسعود و شهلا چند قدم اون طرف تر از من ایستاده بودند و باهم حرف می زدند که بابا از شهلا خواست که ماجرا رو بگه اون هم تمام چیزهایی که دیده بود گفت، بعد از تموم شدن حرف های شهلا بابا با خشم بهم نگاه کرد و گفت: آدمش می کنم!

سرم رو پایین انداختم و از بخش اورژانس بیرون رفتم.

روی صندلی توی حیاط بیمارستان نشستم و سرم رو روی میز سیمانی جلوش گذاشتم؛ چند دقیقه ای گذشت و شهلا نزدیکم شد و بهم گفت بابام کارم داره.

از جام بلند شدم که شهلا گفت: برو بخشی که شهاب بستریه، دایی اونجاست.

باشه ای و گفتم و راه افتادم؛ تو فکرم با خودم حرف می زدم که یعنی بابا چی کارم داره و چی می خواد بهم بگه؟ یعنی می خواد بازم دعوا مکنه؟ آره حتما دعوا مکنه و یک کشیده هم می خوابونه توی گوشم! اما من که کاری نکردم...

با خودم حرف زدم و سوال جواب کردم تا رسیدم به بابا که دم در منتظرم بود.

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم دستم رو گرفت و دنبال خودش برد...

به بخش شهاب رسیدیم؛ بابا پشت پنجره ایستاد و به من گفت که بشینم.

سمت صندلی های پلاستیکی آبی رنگ بیمارستان رفتم و نشستم؛ بابا با یک لحن خیلی آروم ازم پرسید: شیدا، چرا؟

متوجه منظورش نبودم_ ببخشید بابا، ولی چی چرا؟

به سمت اومد و کنارم نشست؛ ترسیدم و ناخود آگاه قطره اشکی از چشمم پایین افتاد.

بابا بغلم کرد و آروم در گوشم گفت: آروم باش کاری بهت ندارم.

و من رو از خودش جدا کرد و با پشت دست اشک هام رو پاک کرد و سرش رو پایین انداخت و گفت: بابا جان ببخش، هم من و هم مامانت رو ببخش! و اشک از چشم هاش جاری شد...

با دستم سرش رو بالا آوردم و اشک هاش رو پاک کردم و گفتم_ شما که کار بدی نکردین، هر کاری هم کردین خیر و صلاح من رو می‌خواستید؛ نمی‌گم باعث ناراحتیم نشدین ولی اگه ناراحتم هم کردین یک چیزی می‌دونستید.

سرم رو بوسید و بغلم کرد، قلبم توی بغلش آروم گرفت و ضرب آهنگ می‌زد.

همون طور که توی بغلش آرامش رو حس می‌کردم، گفتم_ فکر کردم می‌خوایین دعوا کنید!

خندید و محکم تر از قبل بغلم کرد و گفت: آره می‌خواستم دعوات کنم اما مامانت گفت عمه دعوات کرده.

بغض گلویم رو فشار می‌داد، خودم رو توی بغل بابا قایم کردم و آروم آروم اشک ریختم؛ باباهم فهمید که گریه می‌کنم اما چیزی نگفت و اجازه داد آروم شم.

اون شب گذشت و عمه مرخص شد.

همه افسرده شده بودن و کسی دل و دماغ مهمونی گرفتن و مهمونی رفتن نداشت و همه چی تعطیل بود!

کار هر روز من شده بود دانشگاه، خونه، درس، خواب و بازم دانشگاه و برنامه ای که هر روز تکرار می‌شد.

یک ماه گذشت و شهاب هم چنان آروم خوابیده بود.

ترم دانشگاهم هم تموم شده بود و دیگه هیچ کدوم از بچه ها ترم تابستونی برنداشتن و منم از اون ها تقلید کردم.

حالا دیگه روز ها فقط کارم تلویزیون بود و خوابیدن، دیگه حتی حوصله بچه ها رو هم نداشتم.

بابا برای دل خوشیم یک تلویزیون برای اتاقم خریده بود و دیگه از اتاق هم بیرون نمی‌رفتم؛ دیگه غذا و گرسنگی برام معنی نداشت.

سه روز بود که چیزی نخورده بودم جز یک لقمه نون و پنیر و آب...

دلم ضعف می‌رفت و حالم رو بد می‌کرد، صدای قار و قور شکمم که با صدای تیک تاک ساعت ادغام می‌شد، روی اعصابم بود.

از جام بلند شدم و سمت آشپزخونه رفتم و یک سیب از یخچال برداشتم، سمت سینگ ظرف شویی رفتم و ضد عفونیش کردم؛ در همین حال به مامان و بابا که توی حال مشغول صحبت بودن نگاه کردم، انگار می‌خواستن حرفی رو بهم بزنن اما نمی‌دونستن چه جوری!

یک گاز به سیب زدم و از آشپزخونه بیرون اومدم...

داشتم می‌رفتم بالا که بابا صدام کرد: شیدا، بابا جان یک چند لحظه بشین کارت دارم.

کنار مامان روی مبل نشستم، بابا شروع به صحبت کرد: شیدا بابا جان دوتا موضوع رو باید بگم.

_گوش می‌دم بابا جان بفرمایید.

ادامه داد: این هفته جمعه می‌خواود برات خواستگار بیاد!

جا خوردم_ چی؟! بابا ولی شهاب چی؟ اون من رو خواستگاری کرده؛ اصلا شهاب به درک آقا جون چی؟ مگه می‌تونید رو حرفش حرف بزنید!؟

مامان: شیدا، دکتر ها از شهاب قطع امید کردن و امروز تمام دستگاه ها ازش جدا می‌شن و اعضاش رو اهدا می‌کنند.

_چی داری می‌گی مامان؟ مگه الکیه، مامان باباش باید اجازه بدن تا اعضاش رو اهدا کنند.

بابا: شهاب کارت اهدای عضو داره و آقا جون هم با اومدن خواستگار برای تو موافقت کردن و روز جمعه همه اینجان تا تو بری خونه بخت.

_و اگه من نخوام چی؟

یک کشیده ی جانانه آب دار خوابید توی گوشم!

مامان داد زد: چرا زدیش؟ مگه قرار نبود حتی دادم سرش نزنن مبین؟

انتظار اینکه باهام این طوری رفتار بشه رو نداشتم؛ اشک توی چشم هام جمع شد، مامان بغلم کرد و سرم رو بوسید؛ تو بغلش اشک هام رو رها کردم.

حالا مامان بود و بغلش، بابا بود و دست هایی که روی من بلند شده بودن و پشیمونیش و من که گریه می‌کردم.

ساعت ها اشک ریختن من بی فایده بود و جمعه خواستگار و خانواده اش اومدن، خواستگاری که اصلا نمی‌دونستم کی هستن.

ساعت هفت عصر قرار بود بیان؛ آقا جون و مادر بزرگ هم اومده بودن.

زنگ در به صدا در اومد، بابا در رو باز کرد و پشت در منتظر موند تا مهمونا بیان داخل.

با دیدن خواستگار و خانواده اش تعجب کردم، این اینجا؟ خونه ما؟ خواستگاری من!؟

باورم نمی‌شد!

باورش برام سخت بود؛ یکی که هم بازی دوران بچگیم بود حالا می‌خواد من شریک زندگیش بشم!

حامد صفوی کسی که توی مهد دوران بچگی باهم دوست بودیم و بدجور روم غیرتی بود...

همه نشستند و مشغول صحبت شدند؛ طبق معمول بعد از نیم ساعت حرف زدن، عروس و داماد باید می‌رفتن توی یک اتاق و سنگ هاشون رو باهم وا می‌کنند.

از جام بلند شدم و با دستم آقا حامد رو راهنمایی کردم سمت اتاقم؛ روی تخت نشست و منم روی صندلی میز آرایش روبه روش.

تا قبل از اینکه بخوابم حرفی بزنیم، گفتم: حامد خان فکر می‌کنم اومدن شما به اینجا اشتباه بود!

حامد: ببخشید، چرا!!؟

چون شما از این که شهاب توی بیمارستانه سوء استفاده کردید و اومدید اینجا.

با تعجب گفت: خب من اومدم خواستگاری.

خب شما مگه از رابطه ی من و شهاب خبر نداشتید؟

حامد: چرا، داشتم.

پس چرا اومدید؟

بی تفاوت گفت: چون پدر بزرگ تون که با پدر بنده دوست چندین و چند ساله هستن از علاقه ی من نسبت به شما با خبر شدند و مراسم امشب رو جور کردند.

با شنیدن حرف هاش داشتم شاخ در می‌آوردم...

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و بازش کردم و رو به حامد گفتم: بفرمایید بیرون لطفا!

از روی تخت پا شد و اومد روبه روم ایستاد و گفت: حالا جواب آقا جوننت رو چی می‌دی؟ بابات که کتکت می‌زنه!

چی می‌گفت این؟ قطره های اشک خودشون رو به چشمم رسوندن؛ اما نباید جلوی این پسره گریه کنم.

سریع به خودم اوادم و گفتم_ بفرمایید بیرون.

پاش رو که گذاشت بیرون و رفت سمت راه پله تن صدام رو بالاتر بردم و گفتم_ در مضمّن مسائل خانوادگی ما به شما مربوط نیست.

منتظر موندم که برسه پایین و بعد خودم رفتم...

کنار مامان نشستم و بزرگ تر های مجلس شروع کردن سوال پرسیدن که: خب چی شد و قبوله و...

آب دهنم رو قورت دادم و چشم هام رو بستم و گفتم_ نه.

آقا جون: چی!؟

_ببخشید ولی من مخالفم.

بابا: تو بی خود می کنی...

سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم؛ خیلی حرف ها زده شد و خیلی ها هم سرم داد زدن، ولی من فقط سکوت کردم، سکوت، سکوت و سکوت...

مهمون ها ساعتی بعد با ناراحتی از خونه بیرون رفتن و آقا جون من رو کنار کشید و ازم پرسید: شیدا، چرا نه؟

سرم پایین بود و جوابی نمی دادم؛ آقا جون ادامه داد: شیدا نترس کسی حق نداره بهت چیزی بگه، تو فقط بگو چرا؟

با این حرف آقا جون بغضم ترکید و با اشک گفتم_ آره شما می گین کسی کاری باهام نداره، حق نداره چیزی بهم بگه ولی نمی دونید وقتی پاتون و از این خونه بیرون بذارید اینجا برای من جهنم می شه؛ نمی دونید قراره من چقدر کتک بخورم! شما از این ها خبر ندارید.

این حرف ها رو گفتم و سمت اتاقم رفتم؛ از چیزایی که داشت اون پایین می گذشت خبر نداشتم و نمی خواستم هم بدونم.

پتو رو روی خودم کشیدم و خوابیدم؛ اما تظاهر کردم به این که خوابم.

دلم می خواست بدونم شهاب الان کجاست و واقعا دستگاه ها ازش جدا شدن یا نه؟

صبح زود از خواب بیدار شدم و حاضر شدم برای رفتن به بیمارستان اما وقتی از پله ها پایین رفتم، بابا جلوم رو گرفت و گفت: صبح به این زودی کجا می ری؟

_بیمارستان.

بابا: برای چی؟

_می‌خوام برم پیش شهاب.

بابا: شهاب که بیمارستان نیست!

_پس کجاست!؟

مامان: ش ... شهاب سرد خونه است.

یک افکاری توی ذهنم گذشت و گفتم _می‌خوام برم سرد خونه!

مامان: صبح به این زودی، سرد خونه؟! دیوونه ای؟

بعد هم دستم رو گرفت و سر میز صبحانه نشوند.

اون روز نتونستم برم بیمارستان، روز بعد هم بابا اجازه ی اینکه از خونه خارج شم رو نداد.

عصر که بابا از سر کار اومد سه تا بلیط قطار برای سفر به مشهد توی دستش بود؛ انگار با مامان برنامه قبلی داشتن و وسایل سفر آماده بودن.

ساعت حرکت برای دوساعت دیگه یعنی ساعت شش بود؛ آماده ی سفر شدیم و رفتیم ایستگاه قطار؛ نیم ساعتی منتظر شدیم تا بتونیم سوار قطار شیم.

بابا برای راحتی یک کوپه شخصی گرفته بود...

یک کوپه ی چهار نفره، که من سمت پنجره نشستم و مامان و بابا روبه روی هم و مامان کنار من نشست.

قطار راه افتاد؛ سرم رو کنار شیشه گذاشتم و فقط به شهاب فکر کردم، به اینکه مشهد برسم توی حرم برایش دعا کنم که خوب شه، که زودی برگرده پیشم، که باهانش خوب رفتار کنم، که هر چی اون می‌خواد بشه...

با همین فکر خوابم برد و چند ساعتی رو خواب بودم؛ وقتی بیدار شدم هوا تاریک بود و توی قطار سکوت بود...

مامان و بابا هم نبودن، از کوپه بیرون اومدم و یک چرخ توی قطار زدم؛ کسی نبود.

به کوپه برگشتم و سر جام نشستم، گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره شهلا رو گرفتم...

_الو، شهلا؟

شهلا: سلام خواهری، خوبی؟

_سلام عزیز دلم تو خوبی؟ شهاب خوبه؟

شهاب: ممنونم.

_شهاب جان، شهاب کجاست ؟ خوبه؟

آروم گفت: شیدا؟

_جانم؟

شهاب: بهت یه چیزایی بگم به کسی نمی‌گی؟

_آره بگو، قول می‌دم به کسی نگم.

شهاب: آجی، شهاب توی بیمارستانه و قرار هم نیست دستگاہ‌ها رو ازش جدا کنن؛ فقط این نقشه ریخته شد تا تو ازدواج کنی!

_چی؟! مگه اونا نمی‌خوان من با شهاب ازدواج کنم؟

شهاب: چرا می‌خواستن.

_پس چرا الان این نقشه رو کشیدن؟

شهاب: چون دکترها معاینه کردن و بعد از دو روز مشورت گفتن که شهاب بهوش نمی‌آید، و اگر هم بهوش بیاد به احتمال زیاد کسی رو نمی‌شناسه.

مامان بابا رو از دور دیدم که به قطار نزدیک می‌شدن سریع از شهاب خداحافظی کردم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم و به حالت قبل برگشتم و چشم هام رو بستم.

مامان و بابا داخل کوپه اومدن، مامان: الهی، چه مظلوم خوابیده!

سر جاشون نشستن و بعد چند دقیقه قطار حرکت کرد...

مامان و بابا با چشم و ابرو و گاهی هم پچ پچ کنان باهم حرف می‌زدند.

توی همون حالت بازم خوابم برد؛ وقتی چشم هام رو باز کردم رسیده بودیم مشهد.

از قطار پیاده شدیم و چمدون به دست حرکت کردیم؛ وارد سالن که شدیم بوی گلاب و اسفند روی آتیش آدم رو مست می‌کرد.

افراد مسنی که لباس خادم های امام رضا رو پوشیده بودن و ازت استقبال می‌کردن دلت رو پرواز می‌داد سمت حرم... ازمون پذیرایی شد و از سالن خارج شدیم و یک تاکسی گرفتیم و رفتیم هتل.

بعد از نیم ساعت استراحت یک دوش گرفتیم و رفتیم حرم.

وارد صحن اصلی شدیم، سقا خونه و گنبد طلایی و پنجره فولادش دلم آدم رو هوایی می‌کرد و هوای دلت رو بارونی.

دستم رو به نشانه ی ادب روی سینه ام گذاشتم و سلام دادم؛ همراه مامان رفتیم داخل، خیلی شلوغ بود اما هر طور که شده بود باید ضریح رو می‌دیدم.

از رفتن به جلوی ضریح صرف نظر کردم و روی پله ایستادم تا ضریح رو ببینم.

کوتاه زیارت کردم و با مامان به صحن برگشتیم و کتاب دعایی رو برداشتیم و بعد خوندن نماز و دعا برگشتیم هتل.

سه روز تنها کارم شده بود اینکه برم حرم و زیارت کنم و اشک بریزم.

روز چهارم مامان و بابا می‌خواستن برن بازار، از شون خواستم که من برم حرم و اون ها به خرید برسن.

از مامان و بابا جدا شدم و رفتم سمت حرم؛ توی راه دست فروش های زیادی بسات کرده بودن، وسایل جالبی هم داشتند.

یکی از دست فروش ها که یک پسر بچه بود دست بند می‌فروخت.

کنارش نشستم و گفتم_ آقا کوچولو اسم شهاب رو هم داری؟

نگاهی به وسایلش انداخت: بله، بفرمایید.

یک دست بند با اسم شهاب رو به روم گرفتم، از توی دست های کوچولوش برش داشتم و خواستم پولش رو بدم که گفت: اسم خودتون رو نمی‌خواهید؟

_مگه داریش؟

لبخند زد: اسمتون چیه؟

_شیدا

لبخندش بیشتر شد و گفت: آره دارمش.

اسم رو پیدا کرد و بهم داد، پولش رو دادم دست بندهام رو توی جیبم گذاشتم و به راهم ادامه دادم...

به جلوی حرم رسیدم توی صف ایستادم تا نوبتم برسه که بدنم رو بازرسی کنن.

به جلوی خادم بازرسی رسیدم، کیفم رو جست و جو کرد و بعد هم با لبخند ازم خواست برم.

به سمت صحن اصلی رفتم، ساعت پنج عصر بود و مردم زیادی برای زیارت اومده بودن؛ پنجره فولاد شلوغ بود و داخل حرم که اصلن جای سوزن انداختن نبود.

کتاب دعا و قرآن رو به دست گرفتم، یک گوشه خلوت رو انتخاب کردم و نشستم؛ کتاب دعا رو باز کردم زیارت عاشورا خوندم، دو رکعت نماز هم به جا آوردم و بعد قرآن رو باز کردم و شروع کردم به خواندن.

قرآن می‌خوندم و اشک می‌ریختم.

گریه هام به هق هق تبدیل شده بودن، دستم رو توی جیبم بردم و اسم شهاب رو بیرون آوردم، نگاهی بهش کردم و دستم رو مشت کردم.

گوشیم زنگ خورد، بیرونش آوردم، شهاب بود، با این صدای گرفته نمی‌تونستم حرف بزنم؛ رد دادم.

باز زنگ زد، نخواستم نگرانش کنم، جواب دادم.

_سلام جانم عزیز دلم؟

شهاب: سلام خواهری، خوبی؟ زیارتت قبول.

یکم صداتش بغض داشت.

_شهاب، چی شده خواهری؟

آروم گفت: هیچی.

می‌گفت هیچی ولی بغض ترکیب و فقط گریه می‌کرد.

_خواهری، عزیز دلم بگو چی شده؟

جوابش فقط گریه بود.

_آبجی نگرانم کردی ها.

بینیش رو بالا کشید وگفت: آبجی شهاب...

_شهاب چی؟! کل وجودم پر از استرس شد...

هق هقی کرد و گفت: شهاب دیگه مال تو نیست... و زد زیر گریه!

_چی؟ یعنی چی مال من نیست؟ منظورت چیه؟

شهاب: از مشهد که برگردین می فهمی.

و گوشه رو قطع کرد که دیگه سوالی نپرسم!

سرم رو پایین انداختم، دست کوچولویی رو روی شونه ام احساس کردم، نگاهی به صاحب دست انداختم.

دختر بچه ای کوچولو و ناز، حدودا پنج ساله.

دختر بچه با لحن بچه گانه: خاله چرا گریه می کنی؟

بغلش کردم و گفتم_ هیچی، همینجوری؛ خانم کوچولو اسمت چیه؟

با صدای بچگانه اش گفت: آیناز، اسم شما چیه؟

_شیدا.

مامانش اومد و گفت: آیناز اینجوری مواظب داداشت بودی؟

آیناز: مامان، آخه بابا اومد پیشش.

مامانش دستش رو گرفت و گفت: بلند شو بریم.

آیناز رو از خودم جدا کردم و روبه روی مامانش ایستادم و گفتم_ شیدا هستم و دستم رو جلو بردم.

دستش رو جلو آورد و دستم رو گرفت و با گرمی فشرد.

مهربون گفت: خوش بختم من هم مریم هستم.

یک ساعتی رو با مریم و خانواده اش گذروندم و بعد برای نماز مغرب و عشا آماده شدیم.

بعد نماز از هم جدا شدیم و سمت هتل رفتم؛ هنوز مامان و بابا نیومده بودن.

رفتم یک دوش گرفتم تا بیان، ولی باز هم خبری از شون نشد.

وقت شام بود و من هم خیلی گرسنه بودم؛ لباسم رو عوض کردم و رفتم رستوران هتل، شام زرشک پلو با مرغ بود و بدون مامان و بابا اصلا مزه نمی‌داد...

چند قاشقی ازش خوردم و از جام پاشدم و اومدم توی اتاق ولی هنوز کسی نیومده بود.

به گوشی مامان زنگ زدم ولی برنداقت احتمال دادم نشنیده و به بابا زنگ زدم ولی اون هم جواب نداد!

دل شوره ای به جونم افتاد، توی اتاق راه می‌رفتم و هی باهاشون تماس می‌گرفتم؛ اینقدر راه رفته که پاهام به گز گز افتاد و مجبور شدم بشینم.

روی کاناپه بودم که کم کم پلک هام سنگین شد و خوابم برد.

با صدای مامان که می‌گفت: مبین یواش بیا، شیدا خوابه. چشم هام رو باز کردم.

مامان: عه بیدار شدی؟

_کجا بودین؟

مامان: خب بازار بودیم و بعدم رفتیم چند تا پاساژ.

چرا گوشی هاتون رو جواب نمی‌دید؟ بعدم سرم رو پایین انداختم و قیافه مظلوم گرفتم و ادامه دادم نمی‌گید آدم نگرانتون می‌شه.

مامان بغلم کرد و گفت: الهی من فدات بشم، چرا نگران شی ما که بچه نیستیم.

_شما بچه نیستید ولی من که بچه ام.

باباخندید و گفت: دیگه وقت شوهر کردنته کجات به بچه ها می‌خوره!؟

مامان: هر چی هم بزرگ باشه برای من همون شیدا کوچولوی یک ماهه است!

از خجالت خودم رو توی بغل مامان قایم کردم؛ بابا که متوجه شد سرخ شدم زد زیر خنده.

مامان: هیس، خوابن.

بابا جلوی دهنش رو گرفت و آروم گفت: نمی‌ری دختر، خستگیم در رفت!

بابا و مامان بیرون غذا خورده بودن و گرسنه نبودن.

بعد از این که لباسشون رو عوض کردن خوابیدیم.

صبح روز بعد باید برمی‌گشتیم تهران؛ وسایلمون رو داخل چمدون ها جا دادیم و ساعت چهار عصر به طرف ایستگاه حرکت کردیم.

به خونه که رسیدیم رفتم توی اتاقم؛ می‌دونستم که حتما عمه ها و عمو می‌آیند خونه مون برای همین هم از مامان خواستم کسی مزاحم نشه.

زنگ در به صدا در اومد، اولین مهمون وارد شد...

عمه محبوبه و شهلا بودن، باز خاطرات شهاب، صداش، اون همه روزایی که باهم بودیم اومدم توی ذهنم...

شهلا در زد و وارد اتاقم شد، از روی تخت بلند شدم و دست هام رو باز کردم که توی بغلم بیاد ولی شهلا مستقیم روی تخت نشست و زد زیر گریه، کنارش نشستم و گفتم _ چی شده؟

شهلاگریه می‌کرد و من از حرف هاش چیز زیادی متوجه نمی‌شدم فقط چند تا کلمه...

کلماتی که گفت چیزهای بدی بودن، کلماتی که خبرهای بدی رو به مشام می‌رسوند...

شهلا بین گریه هاش گفت که دیگه شهاب مال من نیست،گفت بازم یک اتفاق جدید می‌خواد بیوفته، بازم یک دردسر، بازم سردرد...

دست هام رو دور بدنش گرفتم و عین دستگاه سانتریفیوژ تکونش دادم تا بگه این چیز ها رو از کجا می‌دونه ولی اون فقط گریه می‌کرد.

از اتاق بیرون زدم و پله ها رو دوتا یکی دویدم و به عمه و مامان رسیدم؛ اشک هام سرازیر شده بودند و چشم هام می باریدند.

_ عمه دخترتون چی میگه؟ مامان این حرف ها چیه که شهلا می‌گه!؟

مامان و عمه گیج بهم نگاه می‌کردند، با صدایی بلند تر گفتم_ یعنی چی شهاب مال من نیست؟ بدنم کم کم سست شد و روی زمین زانو زدم و با گریه گفتم_ من احمق به خاطر غرورم نگفتم شهاب رو دوست دارم، آره من دوستش نداشتم چون بد بود، چون من رو قضاوت می‌کرد، چون...آروم ادامه دادم_ چون من عاشقت نبودم؛ صدام رو بلند تر شد و داد زدم_ ولی الان عاشقتشم!

عمه از روی مبل پایین اومد و رو به روم زانو زد و آروم گفت: دیگه واسه عاشقی دیره!

_مگه آقا جون نمی‌گفت ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه است؟ خب من الان می‌خوام بگیرمش، می‌خوام شهاب مال من باشه.

مامان کنارم نشست و گفت: آره ماهی رو هر وقت بگیری تازه است اما نه وقتی که رفتی تو رود خونه و گل آلوده اش کردی و ماهی هاش رو له کردی.

سرم و پایین انداختم و آروم زمزمه کردم _ خب بچی کردم.

عمه: خیلی دیر فهمیدی، خیلی.

شرمنده شدم، از جام بلند شدم و آروم و بی حال اودم سمت اتاق.

در رو باز کردم، شهلا دیگه گریه نمی‌کرد و روی تخت نشسته بود، از دادی که زده بود گلوم می‌سوخت، حال خوبی نداشتم.

روی تخت نشستم، خودش رو بهم نزدیک کرد، دست هام رو توی دست هاش گرفت و با شصتتش لمسشون کرد.

شهلا: ببخشید نمی‌دونستم این طوری می‌شه.

با خشم نگاهش کردم، سرش رو پایین انداخت و با صدایی لرزان گفت: خواستم خودم بهت بگم تا اگه یک وقت فهمیدی می‌دونستم و نگفتم دل خور نشی؛ منظور بدی نداشتم و نمی‌خواستم ناراحتت کنم. بعد سرش رو روی بازوم گذاشت و آروم زمزمه کرد: ببخشید، با یک مکث کوتاه، خواهری.

سرش رو بلند کردم و بوسیدمش، دلم بر اش سوخت؛ باهاش بد رفتار کرده بودم.

آروم آروم سرش رو پایین آورد و روی پام گذاشت: خواهری این چند شب که نبودی نتونستم بخوابم، می‌شه امشب پیشت باشم؟

_ اهوم، امشب تو بغل هم می‌خوابیم!

عمه با خواهش و اصرار زیاد من و شهلا قبول کرد که شب شهلا پیش من باشه.

شام مون رو که خوردیم رفتیم بالا و روی تخت دراز کشیدیم، توی خیالات خودمون بودیم که یکی در زد.

از جام بلند شدم و در رو باز کردم، بابا بود می‌خواست باهام حرف بزنه.

اومد داخل، خواستم در رو ببندم که مامان رو پشت در دیدم، اون رو هم به اتاق دعوت کردم.

مامان و شهلا روی تخت نشستند و بابا روی صندلی، من هم برای دید داشتن بهشون کنار در ایستادم.

بابا: شیدا، اومدم در مورد موضوعی که امروز با مامانت و عمه ات بحث کردی حرف بزنم؛ می‌دونم از حرف هام ناراحت می‌شی ولی باید بگم؛ کم‌کم کرد و ادامه داد: شیدا می‌دونم شهاب رو دوست داری ولی این حقیقت رو باید بپذیری که شهاب دیگه نمی‌تونه مال تو باشه...

بابا سکوت کرد و بغض من داد زد و ترکید!

بابا آرام گفت: شهاب دیگه بر نمی‌گرده.

یواش گفتم: کی گفته؟

بابا: شیدا، دکتر ها از ش ناامید شدند و باید قبول کنی که دیگه نیست؛ شهاب دیگه نیست.

با داد گفتم: دکتر ها مگه خدان که می‌گن شهاب می‌میره!؟

مامان: شیدا آرام باش.

نمی‌تونم آرام باشم، هر وقت خواستم حرف بزنم زدید تو دهنم، چرا نباید حرف بزنم چرا؟

بابا: شیدا، فردا شب مهمون داریم، مسخره بازی های اون شب رو در نمی‌آری ها.

یکی از ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم: ببخشید کدوم شب؟

بابا: خواستگار قبلیت، حامد صفوی.

بابا من نامزد شهابم، چرا اجازه می‌دید خواستگار بیاد؟

بابا: آگه نامزدی پس حلقه ات کو؟

مگه ملاک فقط حلقه است، بابا می‌شه مراسم خواستگاری رو لغو کنید؟

بابا: نه خیر، می‌آیند و توهم حق رد کردنشون رو نداری.

بابا از جاش بلند و رفت، مامان هم دنبالش راه افتاد و کنار من که رسید دستش رو روی شونه ام گذاشت و نگاهی بهم انداخت و رفت.

اون شب رو با بدبختی خوابیدم، انگار چشم هام بلند نبودن بخوابند، انگار مغزم استراحت نمی‌خواست.

روز بعد حال و حوصله نداشتم و از اتاق بیرون نرفتم، نمی‌دونم شهلا کی رفته بود؛ تا عصر کسی سراغم نیومد.

حدود ساعت شش مامان گفت حاضر شم تا یک ساعت دیگه مهمون ها می‌آیند.

ساعت خیلی تند می‌رفت و سریع رسید به شش و پنجاه دقیقه.

ده دقیقه ای که ثانیه به ثانیه اش رو با اشک طی کردم.

در زدند، اومدند داخل، از شون استقبال کردم و راهنمایی‌شون کردم تا بشینند...

حرف ها شروع شد، مهریه، شیر بها، خونه، ماشین، پول، کار...

هنوز به صورت پسره نگاه نکرده بودم، صدای بابا که گفت شهاب دیگه نیست توی سرم اگو می‌شد.

با صدای بابا به خودم اومدم: شیدا، با علی جان برید توی اتاق و حرف هاتون رو بزنیند.

اومدم مخالفت کنم که با انگشتش رو روی بینیش گذاشت، بازم خفه شدم و حرفم رو خوردم.

از جام بلند شدم و همراه علی که اصلن نمی‌شناختمش به اتاق رفتیم...

روی صندلی نشست و من روی مبل.

علی: شیدا؟

_بله؟

علی: نمی‌خوای یک نگاه بهم بندازی؟

نگاهم رو به صورتش دوختم، صورتی کشیده با چشم های سبز و بینی قلمی، فرم صورتش بهش می‌اومد...

علی: خب حالا نخوری من رو!

یک لبخند کوتاه زدم و گفتم_ مبارک باشه.

با تعجب گفت: چی؟

_هی‌کلیت!

خندید و گفت: عجب دختر شوخی، خب حالا بحث های بی خودی رو ول کنیم بریم سر اصل مطلب...

از آینده و خوش بختی و...گفت، چرا هیچ کس نمی‌فهمید من شهاب رو دوست دارم؟

شاید عمه راست می‌گفت و برای عاشقی دیر بود...

به این حرف ها فکر می‌کردم و از حرف های علی چیزی نفهمیدم، سرم رو پایین انداختم که دستی رو زیر چونه ام احساس کردم، دست هایی مردونه، چشم هام بسته بودند و خیس؛ توی خیالاتم شهاب رو می‌دیدم، اون دست های مردونه رو مال شهاب می‌دونستم، خودم رو توی بغلش رها کردم و اشک هام جاری شد...

اینقدر گریه کردم که هق هق هام به گوش خدا رسید، در باز شد و بابا اومد داخل و بقیه هم پشت سرش.

با صدای باز شدن در چشم هام رو باز کردم و خودم رو تو بغل علی دیدم، سریع خودم رو عقب کشیدم؛ ترسیده بودم، نکنه بابا الان دعوا مکنه و بزنه تو گوشم...

بابا اومد جلو خودم رو ازش دور کردم، ولی بابا علی رو بلند و برد بیرون، همه

دنبالش رفتن.

اینقدر ترسیده بودم که صدای قلبم رو توی گوشم می‌شنیدم.

چند دقیقه گذشت و در اتاق باز شد، مامان بود: بیا پایین بابات کارت

داره.

خواست بره، صداش کردم، برگشت و نگاهم کرد، سریع گفتم_ نمی‌خواستم این کار رو بکنم، حواسم نبود فکر کردم شهابه!

مامان بدون این که حرفی بزنه رفت.

دنبالش رفتم، رسیدم پایین، کسی حواس به من نبود، کنار مامان نشستم.

بابا و بابای علی باهم مشغول صحبت بودن و علی و مامانش هم با هم حرف می‌زدند.

از استرس حالت مردن گرفته بودم، این قدر با گوشت کنار انگشتم ور رفته بودم که زخم شده بود.

مامان زیر چشمی نگاه می‌بهم کرد و بعد دستش رو روی دستم گذاشت اجازه نداد که دیگه با ناخن هام بازی کنم.

دستش رو بین دست هام گرفتم، گرمای دست هاش بهم آرامش می داد؛ از ترس بدنم یخ کرده بود و دست هام سرد تر بود...
مامان از بابا خواست که برند توی آشپز خونه من رو هم برد...

داخل آشپز خونه:

مامان: مبین چرا اینقدر پیچ پیچ می کنی.

بابا: عجله نکن خب.

مامان دست من رو که عقب تر ایستاده بودم گرفت و کشیدم جلو: ببین این بچه چه حالی داره، خب یک چیزی بگو.

بابا دست هام رو گرفت و سردیشون رو احساس کرد و گفت: چرا این طوری شدی تو؟

با بغض گفتم_ بابا فکر کردم شهابه که رفته بغلش، ببخشید و زدم زیر گریه.

بابا بغلم کرد و توی گوشم گفت: هیس، آروم باش؛ من که کاری بهت ندارم چرا گریه می کنی؟

فقط گریه می کردم و بابا سعی داشت آروم کنه و مامان هم کمرم رو ماساژ می داد تا آروم تر شم...

چند دقیقه ای گریه کردم و به زور بغضم رو قورت دادم و پیش مهمونا برگشتیم.

علی قبول شد ولی نه از طرف من، ولی چند وقتی رو باهش سر کردم و خودم رو راضی کردم که شهاب دیگه نیست.

هفته دیگه مراسم عقدمونه، امروز اومدیم برای آزمایش...

از صبح زود با علی بودم و کلاس هایی که باید می رفتیم رو باهم گذروندیم...

هفته ی آخر با یاد شهاب گذشت،

لباس عروسم رو انتخاب کردم و وقت تالار رو علی هماهنگ کرد، مهمون هامون رو هم دعوت کردیم.

توی ماشین بودم و می رفتیم که عمه ی علی رو دعوت کنیم.

من_ علی؟

علی: جانم؟

_کاش شهاب هم بود.

علی: شیدا قسمتش این بوده.

_یعنی تو باور داری دیگه بر نمی‌گرده؟

علی: خب آره، مگه تو نداری؟

_نه، من هنوز به انتظارش نشستم.

علی: خب پس چرا قبول کردی که با من ازدواج کنی؟

لبخندی زدم و گفتم_ بگذریم.

آخرین مهمون هم دعوت شد و برگشتیم خونه هامون تا فردا که بریم آرایشگاه...

امروز چهارشنبه و آخرین روز مجردی من بود، فردا به عقد جناب آقای علی کمیلی درمی‌آیم ...

شهریور سال نود و سه

•••••

دفتر خاطراتم رو بستم و خوابیدم، باید صبح زود می‌رفتم آرایشگاه...

صبح ساعت شش و ده دقیقه بیدار شدم، ای وای ده دقیقه دیگه علی می‌آد دنبالم.

سریع پریدم توی دست‌شویی و صورتم رو شستم و لباس هام رو پوشیدم و رفتم تو آشپزخونه و یک لقمه گرفتم که صدای بوق ماشین علی بلند شد، پریدم و کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون...

تا ساعت هفت عصر زیر دست آرایشگر مردم و زنده شدم، ولی وقتی کارم تموم شد یک عروس خانم خوشگل شده بودم.

یک خانم مسن اومد و بهم گفت که علی جلوی در منتظرمه، استرس کل وجودم رو گرفت...

با کمک آرایشگر پله های آرایشگاه رو بالا اومدم، علی که من رو دید تور سفید رو کمی بالا آورد و با لحن شیطون گفت: خانم کوچولوی منی که!

تور رو از دستش گرفتم و انداختمش پایین و رفتم سمت ماشین، علی جلوم دوید و در ماشین رو برام باز کرد.
 با بدبختی لباسم رو توی ماشین جا دادم و علی بدون هیچ حرفی حرکت کرد.
 صدای ضبط رو بیشتر کرد و با انگشت هاش روی فرمون ضرب آهنگ می‌زد، عصبی شدم و داد زدم_ نکن.
 علی با تعجب نگاهم کرد و ضبط رو کم کرد و گفت: چی شده خانمی؟

_یا من حرف نزن.

علی: گریه نکنی ها.

_چرا؟ مگه مهمه برات؟

علی: نه، ولی آرایش خراب می‌شه. بلند خندید.

خودم رو کنترل کردم که گریه نکنم.

رسیدم به تالار، البته یک باغ بود که تالار هم داشت.

صدای سوت و جیغ و دست و هورا فضا رو پر کرده بود و بوی اسفند آدم رو مست می‌کرد...

عروسیمون مختلط بود و مرد و زن قاطی بودند.

علی از ماشین پیاده شد و در سمت من رو باز کرد، راه رفتن با اون کفش های پاشنه بلند توی اون سنگ ریزه ها سخت بود
 و هر لحظه امکان داشت پخش زمین شم!

آروم آروم کنار علی راه رفتم تا به سکو رسیدیم.

باید منتظر عاقد می‌موندیم، افراد زیادی اومدن و تیریک گفتند ولی اون ها که از دل من خبر نداشتند و نمی‌دونستند این
 عروسی با دل من یکی نیست، نمی‌دونستند من عاشق شهابم و حسی به علی ندارم، اون ها که توی دوران نامزدی ما نبودند
 و ندیدند بی محلی های من رو.

خانواده‌ی عمه محبوبه هم بودند ولی خیلی خوش حال نبودند، شهلا که اصلا توی خودش بود و به کسی توجه نمی‌کرد.

یک ساعتی همین طور کسل کننده گذشت و عاقد بالاخره اومد.

روی جایگاه مخصوص نشست و بزرگ تر های فامیل اومدند دورش جمع شدند...

بار اول خوانده شد و گفتند عروس رفته گل بچینه، بار دوم هم خوانده شد و گفتند رفته گلاب بیاره...

لحظات آخر مجردی طی می‌شد، همه خوش حال بودند به جز من و شهلا...

آخه ما هنوز انتظار شهاب رو می کشیدیم، اما اون نبود، باید باور می کردیم که دیگه شهاب نیست ولی...

ولی چی می دیدم، نه باورم نمیشد...

یک اتفاق، یک حادثه، حادثه ای که دنیا رو تغییر می داد، البته دنیای من رو!

شهاب من جلوی در باغ ایستاده بود، مثل همیشه با وقار و زیبا...

فاصله مون زیاد بود ولی من می دیدمش، حسش می کردم؛ دست هاش رو توی جیبش گذاشت طوری که شصتش بیرون باشه و راه افتاد و سمت ما اومد.

وقتی نزدیک تر شد، شهلا دستش رو دور بازوی شهاب قفل کرد ولی شهاب توجهی نکرد و به راهش ادامه داد.

به بابام که رسید ایستاد روبه روش و گفت: دایی ایشون کی باشن؟ با اشاره به علی.

بابا: شوهر شیدا.

شهاب: متوجه نشدم تکرار می کنید.

بابا: گفتم شوهر شیدا است.

شهاب فریاد زد: شیدا فقط مال منه! قلبم با این حرف به لرزه افتاد و تپشش بیشتر شد.

پاش رو برد بالا و زیر سفره ی عقد زد.

فقط داد می زد که این بساط رو جمع کنید...

علی محکم دستم رو گرفته و تلاشم برای رهایی بی فایده بود؛ بازم سردرد...

شهاب داد می زد، علی دستم رو محکم فشار می داد و قلبم خودش رو به سینه ام می کوبید، بدنم سرد شده بود و کم کم چشم هام بسته شد و دیگه چیزی نمی فهمیدم.

(از این جای داستان با روایت شهاب همراه می‌شیم)

دو سه روزی بود که به هوش اومده بودم همه برای عیادت اومده بودند ولی شیدا هنوز نیومده بود؛ نگرانش بودم ولی از کسی سراغش رو نگرفتم.

از بیمارستان هم مرخص شدم ولی باز هم شیدا نیومد...

از مامان سراغش رو گرفتم ولی جواب سر بالا داد؛ شهلا رو صدا کردم و ازش خواستم همه چیز رو بگه با کمی اصرار راضی شد و اتفاقات این چند مدت رو گفت.

بهم ریخته بودم و از اتاق بیرون نمی‌رفتم.

روز پنج شنبه ساعت چهار عصر صدای مامان و بابا رو می‌شنیدم که نظر هم رو در مورد لباسشون می‌پرسیدند!

بعد از چند دقیقه دیگه صدایی نیومد، سریع به شهلا پیام دادم و ازش پرسیدم کجا رفتند.

حدود ساعت پنج عصر شهلا پیام رو دید و جواب داد...

شهلا: ما عروسی هستیم.

_عروسی کی؟

شهلا: غریبه نیست.

_چرا من رو نبردید؟

شهلا: نمی‌شد خب.

_شهلا پاشو برو یک جا می‌خوام بهت زنگ بزنم با پیام نمی‌شه.

شهلا: داداشی نمی‌تونم.

_پاشو گفتم.

بعد از چند دقیقه به شهلا زنگ زدم و فهمیدم که عروسی شیدان؛ آدرس رو به زور گرفتم.

سریع حاضر شدم و رفتم به آدرسی که شهلا داد...

رسیدم به باغ، از ماشین پیاده شدم، جلوی در باغ ایستادم.

شیدا و اون پسره روی سکو عروس و داماد بودند، عصبی شدم، دستم رو توی جیبم گذاشتم و به سمت دایی حرکت کردم. وسط راه شهلا خودش رو بهم نزدیک کرد و دستش رو دور بازوم قفل کرد، بهش توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم...

روبه روی دایی ایستادم و چشم تو چشم اشاره کردم به اون پسره و گفتم_ دایی ایشون کی باشن؟

دایی: شوهر شیدا.

_متوجه نشدم تکرار می‌کنید.

دایی: گفتم شوهر شیدااست.

عصبی شدم، فریاد زدم_ شیدا فقط مال منه.

از عصبانیت به سفره عقد لگدی زدم و نگاهی به شیدا انداختم، سعی می‌کرد دستش رو از دست اون پسره بیرون بکشه ولی زورش نمی‌رسید.

فقط فریاد می‌زدم و میزها رو می‌شکوندم، که یک هو صدای جیغ شهلا من رو به خودم آورد، به سکوی عروس و داماد نگاه کردم، شیدا نبود اون یارو هم نبود!

شیدای من نبود، توی جمعیت دنبالش گشتم.

توی بغل اون پسره بود و داشت می‌بردش سمت ماشین.

در عقب رو باز کرد و شیدا رو انداختن داخل و خودش هم سوار شد.

مردم رو کنار زدم پریدم توی ماشینم و دنبالشون راه افتادم، تو کوچه ها می‌رفتم تا گمشون کنم.

مثل کاراگاه دنبالشون کردم تا این‌که به یک چهار راه رسیدیم اون ها چراغ رو رد کردند ولی نوبت من که رسید چراغ قرمز شد، از شدت عصبانیت محکم روی فرمون کوبیدم.

ثانیه های چراغ قرمز برام یک عمر گذشت...

سه، دو، یک چراغ سبز شد و پام رو روی گاز گذاشتم یک حسی بهم می‌گفت باید توی این کوچه بپیچم!

به حسم اعتماد کردم و رفتم یک کوچه باغ پر از برگ های زرد پاییزی با درخت های بی برگ و لخت!

همه جا ساکت بود و تنها صدای قار قار کلاغ های باغها می‌اومد.

کوچه تنگتر می‌شد و به کوچه های زیاد دیگه ای وصل می‌شد، پیچیدم تو کوچه بعدی یک کم که رفتم رسیدم سر یک دو راهی، یک طرف سر سبز بود و اون طرف عین بیابان!

فکر کردم که حتمن شیدا رو برده یک جای پرت، پیچیدم توی کوچه بیابانی شکل.
 یک کوچه بزرگ و طولانی که چون درخت های زیادی داشت آسمون مشخص نمی شد.
 راه زیادی رو رفتم ولی نه علی بود، نه شیدا و نه ماشینشون.
 نا امید برگشتم و به این فکر می کردم شیدای من الان با کدوم گرگ داره پرسه می زنه!؟
 به خونه برگشتم؛ همه خونه ما بودن.
 زندایی گریه می کرد و مامان سعی داشت آرومش کنه.
 خانواده علی هم بودند ولی هنوز خبری از شیدا و علی نبود و هیچ کدوم گوشی هاشون رو جواب نمی دادند.
 رفتم توی اتاقم، بابا و دایی اومدند بالا...
 دایی: چی شد؟ پیداشون کردی؟
 _تا یک جاهایی تعقیبشون کردم ولی پشت چراغ قرمز موندم و گمشون کردم.
 دایی با بغض گفت: نمی شه بریم آگاهی اطلاع بدیم؟
 _چرا می ریم.
 با دایی و بابا رفتیم کلانتری و اون ها گفتن زیر بیست و چهار ساعت گم شده محسوب نمی شه.

دو سه روزی گذشته اما هنوز خبری از شیدا نیست، حال و هوای خونه اصلا خوب نیست، آگاهی هنوز به دنبال سر نخ از علی می گردد ولی هنوز موفق به پیدا کردن چیزی نشده اند...

علی :

وقتی شهاب رو دیدم ترسیدم، دست شیدا رو محکم گرفتم ولی اون سعی داشت خودش رو آزاد کنه اما شیدا مال من بود و به کسی نمی دادمش.

وقتی شهاب شلوغ کاری کرد، زمینه برای فرار ما فراهم شد.

شیدا حال خوبی نداشت و نمی‌تونست راه بره، بغلش کردم و به سمت ماشین رفتم؛ وسط راه شیدا از حال رفت، سریع روی صندلی عقب گذاشتمش و سوار ماشین شدم و تا جایی که می‌تونستم تند رفتم .

شهاب تا یک جاهایی دنبالمون بود ولی بالاخره گمون کرد.

شیدا رو بردم توی کارگاه کفاشی پدر بزرگ یکی از دوست هام...

شیدا به هوش اومد و شروع کرد به داد زدن یک صندلی آوردم و با طناب شیدا رو بستم و دهنش رو هم با یک پارچه بستم تا دیگه نتونه جیغ بزنه.

جلوش نشستم و گفتم_ شیدا، خانم خوشگله من دوستت دارم، عاشقتم چرا باهام جور نمی‌شی؟ شهاب که تو رو یادش نیست، بیا و با من باش.

ازم خواست که دهنش رو باز کنم با شرط این‌که داد نزنه بازش کردم.

شیدا آرام و با صدایی بی چون گفت: درسته تو دوستم داری ولی این عشق یک طرفه است و به جایی نمی‌رسه، شاید به تعبیر شما شهاب من رو به یاد نیاره ولی می‌دونم که من رو یادشه که این کار ها رو کرد...

شهاب:

زندایی گریه می‌کرد و دایی آرام و قرار نداشت، شب باید با قرص خواب خوابشون می‌کردیم!

صبح روز سوم تلفن زنگ خورد، سریع پریدم و برش داشتم...

از آگاهی خبر دادند که شیدا رو پیدا کردند؛ سریع حاضر شدیم و به آدرسی که دادند رفتیم.

نیروها همه جا رو محاصره کردند و به ما گفتند که بیرون منتظر باشیم، شیدای من توی یک کارگاه کفاشی بزرگ زندانی بود، از حالش خبر نداشتم و لحظه شماری می‌کردم ببینمش...

حدود نیم ساعت بعد علی رو دستگیر کردند و بیرون آوردند، سریع رفتم داخل و شیدا رو بی چون روی یک صندلی چوبی دیدم؛ به طرفش رفتم و طناب ها رو از دورش باز کردم، توی بغلم گرفتمش و آوردمش بیرون، دایی شیدا رو از بغلم گرفت و سمت ماشین برد و همه باهم به بیمارستان رفتیم...

شیدا:

علی خیلی وحشت ناک شده بود، لباس های بدی می‌پوشید، لباس هایی که تک تک اعضای بدنش رو مشخص می‌کرد؛ می‌دونستم برای تحریک من این کار رو می‌کنه، چشم هام رو می‌بستم و بهش نگاه نمی‌کردم، یک روز صبح که چشم هام رو باز کردم علی رو روبه روی خودم دیدم، با چشم های قرمز بهم خیره شده بود، انگار چیزی مصرف کرده بود، حالش

اصلن دست خودش نبود؛ بهم نزدیک شد، صورتش رو بهم نزدیک کرد، سعی کردم خودم رو عقب ببرم اما نمی‌تونستم، دهنش رو باز کرد و گفت: می‌خوام تو فقط مال من باشی و مال من می‌شی.

بوی گند شرابی که خورده بود رو حس کردم حالم داشت بهم می‌خورد که ضربه ای به سرم خورد و از حال رفتم...

علی :

شب که شیدا خوابید، رفتم توی یکی از اتاق ها، همش به این فکر می‌کردم شیدا رو مال خودم کنم، حالم اصلا خوب نبود از کارگاه زدم بیرون و رفتم خونه یکی از دوست هام، یک شیشه کامل شراب رو خوردم و برگشتم کارگاه...

شیدا آروم خوابیده بود، نزدیکش رفتم ولی باز پشیمون شدم و یک گوشه رو انتخاب کردم و خوابیدم.

صبح با صدای خش خش برگ های توی حیاط بیدار شدم، انگار کسی توی حیاط بود؛ از پنجره بیرون رو نگاه کردم ولی هیچ کس رو ندیدم.

شیدا هم کم کم بیدار می‌شد، نزدیکش رفتم و بهش نگاه کردم که چشم هاش رو باز کرد؛ صورتم رو بهش نزدیک تر کردم، سعی داشت خودش رو عقب بکشه اما چنان محکم بسته بودمش که قدرتش نمی‌رسید تکون بخوره.

بهش گفتم_ می‌خوام تو فقط مال من باشی و مال من می‌شی.

اما یک هو چیزی توی سرم خورد و از حال رفتم...

بعد یک ساعت که بهوش اومدم کل کارگاه محاصره شده بود و چند تا سرباز هم برای دستگیری من اومده بودند...

شهاب:

شیدا رو بستری کردند و چند تا سرم تقویتی بهش دادند، حالش خوب نبود، انگار اون یارو هیچی به شیدای من نداده بود!

بعد دو ساعت شیدا چشم هاش رو باز کرد، همه بالای سرش جمع شدند ولی من باید چی‌کار می‌کردم؟ شاید شیدا نمی‌خواست من تو اون حال ببینمش ولی دلم براش تنگ شده بود، برای صداهش، رنگ چشم هاش...

پلیس اومد و از شیدا چندتا سوال پرسید و بعد از دکتر خواهش کرد از سر شیدا هم عکس بگیرند! اما برای چی!؟

بعد از این که دکتر عکس جمجمه شیدا رو دید گفت: متأسفانه به سرشون ضربه ای وارد شده و باید مدتی این جا بستری باشند.

زندایی و مامان ناآرومی می کردند و می خواستند شیدا زود تر به خونه برگرده ولی بالاخره موفق شدم راضی شون کنم که شیدا بستری بمونه...

شیدا:

وقتی به هوش اومدم توی بیمارستان بودم، درد شدیدی رو توی سرم احساس می کردم که با اومدن مامان و بابا و عمه فراموشش کردم.

منتظر شهاب بودم، می دونستم اون من رو نجات داده، اما شهاب داخل نیومد!

پلیس برای صورت جلسه اومد و سوال هایی در مورد علی و اتفاقات افتاده پرسید و بعدم از سرم عکس گرفتند؛ خوش حال بودم که باز کنار خانواده ام و شهاب هستم...

چند روزی تو بیمارستان بودم و نوبتی عمه و مامان پیشم می موندند ولی هنوز شهاب رو ندیده بودم.

بالاخره مرخص شدم و برگشتم خونه، از خوش حالی داشتم بال در می آوردم!

به خونه که رسیدم یک دوش آب گرم گرفتم و از شر اون آرایش های مسخره راحت شدم!

به اصرار مامان چند ساعتی رو خوابیدم.

من خواب بودم که...

شهاب :

مامان و بقیه خیلی اصرار داشتند که برم بیمارستان و شیدا رو ببینم اما با هزار خواهش راضی شون کردم که تا شیدا نرفته خونه به دیدارش نروم.

ولی امروز که شیدا مرخص شده می رم تا ببینمش.

رفتم آرایشگاه و موهام رو حالت دادم و بعدم چند تا کادو خریدم و سمت خونه دایی رفتم.

ماشین رو پارک کردم و زنگ رو زدم...

در باز و داخل شدم، زندایی با روی باز ازم پذیرایی کرد.

احوال شیدا رو گرفتم و متوجه شدم چند ساعتی هست که خوابه با اجازه‌ی زندایی رفتم توی اتاقش و کنار تختش نشستم.

معصومانه خوابیده بود، شیطنتم گل کرد، یک جعبه دست‌مال کاغذی کنار تخت بود، یک دونه دست‌مال برداشتم و لوله کردم، آروم آروم جلوی صورتش بردم که یک هو بیدار شد و یک جیغ بنفش کشید...

از خنده مرده بودم که یک لنگه کفش مبارک به سرم خورد، قیافه جدی به خودم گرفتم و گفتم_ چرا زدی؟

انگار که ترسید و با وحشت گفت: ب... ببخشید.

با لحن تمسخر آمیزی گفتم_ اوخی ترسیدی؟

این بار اون جدی شد و خواست بزنه تو دهنم که دستش رو تو هوا محکم گرفتم، داد زد: آخ دیوونه دستم درد گرفت.

دستش رو ول کردم و کادو هام رو بیرون آوردم و بهش دادم...

تا عصر اون‌جا بودم و کلی گفتیم و خندیدیم...

شیدا:

با اومدن شهاب زندگیم تغییر کرد و شادی بهش برگشت...

چند روزی با خانواده‌ای شاد گذشت و زندگی روی خوشش رو بهم نشون داد؛ تا این‌که روز تولدم فرا رسید...

شهاب:

امروز روز تولد شیداس و آقا شهاب که بنده باشم خودم رو خوشگل کردم!

امروز شیدای من بیست و یک ساله می‌شه.

شیدا:

شب شد و مهمون ها اومدن؛ روشنگ، رها، بیتا، الناز و بقیه که دلم برایشون یک ذره شد بود، همه بودن و یک شب خوب رو برام ساختند!

شهاب:

امشب شیدای من زیباترین دختر دنیا می‌شه و البته من هم زیبا ترین پسر دنیا می‌شم!

از ساعت شش صبح بیدار شدم و صبحانه رو که خوردم رفتم دنبال شیدا و بردمش آرایشگاه و بعد هم ماشین رو دادم تا گل بچسبونند و خودم هم رفتم آرایشگاه.

بعد سه ساعتی کارم تموم شد و ماشین رو هم تحویل گرفتم و رفتم سراغ عروس خانم...

شیدا:

گرچه چند وقت پیش تمام این استرس ها رو برای علی تجربه کردم اما برای شهاب فرق داشت انگار هیچ چیز بر خلاف تصورم تکراری نبود.

آرایشم که تموم شد، شهاب پشت در منتظرم بود.

بدنم خیس عرق بود، از سرما می‌لرزیدم، پام رو از آرایشگاه بیرون گذاشتم، شهاب سرش پایین بود و دسته گل توی دستش، صدای کفشم رو که شنید سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد، بعد کمی مکث دسته گل رو به طرفم گرفت و آروم گفت: خوشگل شدی ها.

خندیدم و جوابش رو با یک چشمک دادم.

در ماشین رو برام باز کرد و نشستم، ولی این بار با لباسم دعوا نداشتم و با کمک شهاب آروم جمعش کردم.

شهاب هم سوار شد و آروم حرکت کرد، فیلم بردار های زیادی دنبالمون می‌اومدندو فیلم می‌گرفتند، شهاب شیشه ها رو بالا داد و صدای ضبط رو بیشتر کرد و با ملایمت رانندگی می‌کرد.

به تالار که رسیدیم آروم رفت داخل و ماشین رو پارک کرد.

تالار پله های زیادی داشت و نور های رنگی زیادی پله هاش رو روشن کرده بودند.

از ماشین پیاده شدم و یک نگاهی بهش انداختم، عالی شده بود، گل های سرخ روی یک ماشین سفید و یک قلب بزرگ روی کاپوت ماشین و یک عالمه نقاشی روی در ماشین بود و اسم من و شهاب.

از پله ها بالا رفتیم و وارد تالار شدیم، صدای دست و جیغ و صوت همه جا رو پر کرد.

دو طرف میز و صندلی گذاشته شده بود و اون وسط یک راه با شمع تعیین شده بود که ما رو به سکو مخصوص می‌رسوند که توی این جاده‌ی باریک پر بود از گل های پر پر سرخ.

شهاب:

امشب بهترین شب زندگی منه! شیدایی که یک عمر عاشقش بودم حالا عشقم رو باور کرده و باهام ازدواج می‌کنه و می‌شه شریک زندگیم؛ سرم رو بلند کردم و خدام رو شکر کردم.

شیدا:

شب پر استرسی بود، اما چون شهاب بود، آرام بودم.

عاقده اومد، قرآن رو توی دست هام گرفتم، یک قرآن با جلد سفید و نوشته طلایی قرآن کریم...

بله رو دادم و اون دفتر بزرگه رو آوردن، باید امضا می‌کردیم، امضایی که همه سرنوشتت رو تعیین می‌کرد، بی تردید امضا کردم، شاید آگه طرف مقابلم شهاب نبود می‌ترسیدم از این امضا ولی حالا که اون می‌شه شریک زندگیم و آقا بالا سرم از هیچی نمی‌ترسم...

شب حدود ساعت دوازده مراسم رو تموم کردیم سوار ماشین شدیم برای عروس کشون...

حالا من و شهاب مال هم بودیم و محرم هم...

توی ماشین نشستیم، کنار شهاب...

ما جلو می‌رفتیم و بقیه پشت سرمون با ریتم بوق می‌زدن!

پشت چراغ قرمز رسیدیم، شهاب دستم رو گرفت، دست هاش خیس عرق بود و گرم، گرمایی که مردونه بود...

با عشق نگاهش کردم و دستش رو بوسیدم، حالا بماند که دستش رژی لبی شد!

به روی خودم نیاوردم و دستش رو رها کردم، به دستش که نگاه کرد و جای لب هام رو دید، از خجالت آب شدم، خندید و گفت: حالا خوبه می‌دونی الان همه نگاه می‌کنند، اون وقت من چی جواب بدم؟

خودم رو مظلوم کردم و گفتم_ ببخشید.

شهاب: ای جانم، اشکال نداره یک دست‌مال بده پاکش کنم.

_عه نه خیرم یادگاری باید بمونه!

با تعجب گفت: چی می‌گی دختر این که پاک می‌شه، زشته مامان این ها ببینند ها.

خودم رو ناراحت کردم و گفتم_ باشه پاکش کن. بعد هم جعبه دست‌مال رو به سمتش گرفتم.

شهاب: خب حالا این‌جوری نکن نمی‌خواد، بذار بمونه.

جلوی خونه رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم و رفتیم خونه، بقیه هم دنبالمون اومدن.

حدود یک ساعت بعد مهمون ها خداحافظی کردند و رفتن و فقط مامان بابا هامون موندن که عمه این ها زودتر از مامان و بابا خداحافظی کردند و رفتند...

توی تموم این مدت شهاب سعی داشت کسی دستش رو نبینه، در آخر مجلس که می‌خواست با بابا و مامان خداحافظی کند، بی توجه دستش را جلو آورد و بابا جای بوسه من رو روی دستش دید...

بابا آروم خندید و گفت: از دست شما جوون ها!

شهاب از خجالت سرش رو پایین انداخت؛ من هم خجالت کشیدم.

مامان که متوجه شده بود، گوشه‌ی کت بابا رو گرفت و به سمت در کشید و گفت: همه رفتن، آگه دوست داری بیا تا تنها باشندا!

بابا در حالی که به وسیله‌ی مامان به سمت در کشیده می‌شد گفت: شهاب، دایی مواظب دخترم باش از این به بعد اون مال تو هست.

با حرف پدر که گفت من مال شهاب هستم برقی توی چشم هام درخشید...

لباس هامون رو که عوض کردیم، شهاب رفت تا بخوابد، من هم روی صندلی کوتاه میز آرایش نشستم تا سنجاق های داخل سرم رو بیرون بکشم اما هر چه سعی کردم نشد...

شهاب: عه، شیدا اون چراغ رو خاموش کن خوابم میاد ها.

کلافه بودم با تندى رو بهش گفتم_ عوض کمک کردنته! مگه نمی‌بینی کار دارم.

شهاب: خیلی خب بابا. و پتو رو روی سرش کشید و خوابید، از این حرکتش عصبی و ناراحت شدم، زدم زیر گریه!

شهاب با تعجب سرش رو از زیر پتو بیرون آورد و آروم گفت: شیدا، خوبی؟

عاجزانه گفتم_ شهاب بیا کمک.

از تخت بیرون اومد و روی زمین جلوی من زانو زد.

شهاب: جونم، چی کار کنم؟

از صندلی پایین اومدم و روبه روی شهاب زانو زدم و سرم رو روی شونه اش گذاشتم و آروم گفتم_ خسته شدم ! و به گریه ام ادامه دادم.

دست شهاب روی کمرم قرار گرفت و آروم گفت: هنوز اول راهیم که خانمم، می‌دونی چقدر مونده!؟

با بغض گفتم_ فکر نمی‌کنم تا آخرش بتونم کنارت باشم.

با عصبانیت گفت: دیگه این حرف رو نشنوم ها!

_ شهاب؟

شهاب: جانم؟

_ کمک می‌کنی موهام رو باز کنم؟

لبخندی زد: آره، بچرخ.

موهام رو در اختیارش گذاشتم و اون به آرومی سنجاق ها رو باز کرد...

شهاب: شیدا پاشو، دیرمون می‌شه ها.

به خودم تکونی دادم و پتو رو روی سرم کشیدم و با لحن خسته‌ای گفتم_ اه، بزار بخوابم خسته‌ام!

شهاب با عصبانیت پتو رو از دستم بیرون کشید و گفت: پاشو گفتم دیرمون می‌شه.

_ مگه چی کار می‌خوای بکنی؟

شهاب: چی کار می‌خوای بکنی نه، چی کار می‌خوایم بکنیم.

_خب حالا چی کار می‌خوایم بکنیم؟

شهاب: مامانم این ها دعوتمون کردن، بریم یک کم کمک بدیم.

خودمو مظلوم کردم و گفتم_ شهاب من خسته ام.

با حرص نگاهم کرد: شیدا، همه دعوتن مامان و شهلا خسته می‌شن، قربونت برم پاشو بریم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم_ یک وقت نگی من خسته می‌شم.

سرم رو توی دست هاش گرفت و بوسید، آروم گفت: فدات شم، پاشو عزیز دلم.

_باشه، ولی دیگه با من حرف نزن.

از جام بلند شدم و یک آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم تو اتاق تا لباس عوض کنم، شهاب هنوز توی اتاق رو تخت نشسته بود و بهم نگاه می‌کرد، بی توجه بهش در کمد رو باز کردم و لباسم رو برداشتم؛ نگاهی بهش کردم ولی از رو نرفت!

_نمی‌خوای حاضر شی؟!

شهاب: چشم حاضر می‌شم.

از جاش بلند شد و به سمت کمد اومد، سریع داد زدم_ هوی کجا!؟

شهاب: خب لباس عوض کنم.

_اول برو بیرون من لباسم رو عوض کنم بعد...

با حرص باشه ای گفت و از اتاق بیرون رفت؛ لباسم رو عوض کردم و موهام رو بیرون ریختم و کیفم رو توی دستم گرفتم و از اتاق بیرون زدم شهاب پشت در بود، از کنارش رد شدم و در حالی که از پله ها پایین می‌رفتم گفتم_ منتظرتم زود بیا، نیازی به آرا گیرا نداری!

روی کاناپه جلوی تلویزیون منتظر شهاب موندم، وقتی صدای پایین اومدنش از پله ها رو شنیدم از جام بلند شدم و به طرف در رفتم، دستم رو روی دستگیره گذاشتم که یک هو دستم از عقب کشیده شد...

شهاب من رو به سمت خودش کشید و صورتم رو به طرف خودش گرفت و با وحشی بازی موهام رو زیر شالم قرار داد و گفت: حالا بیا بریم.

عصبی شدم پشت سرش راه افتادم و در رو محکم بستم.

از پله ها پایین می‌رفت و من هم پشت سرش...

شیطنتم گل کرد، پام رو پشت پاش گذاشتم که باعث شد کفشش بیرون بیاد و تعادلش رو از دست بده...

محکم نرده ها رو چسبید و سریع به حالت ایستاده برگشت و با خشم بهم نگاه کرد؛ دهنم رو براش کج کردم و گفتم چیزی که عوض داره گله نداره! و به راهم ادامه دادم...

جلوی در ماشین ایستادم و منتظر موندم تا شهاب در رو باز کنه، و سوار شدم شهاب هم سوار شد و محکم در رو بست...

تا خونه‌ی عمه باهم حرفی نزدیم و وقتی رسیدیم اول من پیاده شدم و رفتم داخل؛ با اهل خونه احوال پرسوی گرمی کردم و رفتم داخل آشپزخونه تا به عمه کمک کنم.

چند ساعتی با شهاب و عمه مشغول بودیم که متوجه شدیم شب شده و مهمون تا الان می‌رسند، شهاب و عمه برای لباس عوض کردن به اتاقشون رفتن و من و شهاب موندم...

تمام لباس هام بوی غذا می‌داد، کنار شهاب نشستم، سعی داشت خودش رو با تلویزیون سرگرم کنه، سرم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم_ شهاب من لباس می‌خوام!

شهاب: لباس های من اندازه ات می‌شه تقدیم کنم.

از لحن صحبت کردنش ناراحت و به چشم هاش خیره شدم و گفتم_ شهاب تمام لباس هام بوی غذا گرفته، جلو مهمون ها زشته، پاشو بریم خونه لباس عوض کنم.

شهاب: شیدا نمی‌شه.

_توروخدا.

شهاب: شیدا بس کن، حوصله ات رو ندارم و با دستش هولم داد و از خودش دورم کرد.

از جام بلند شدم و به حیاط رفتم، دلم گرفته بود ولی نمی‌خواستم گریه کنم، زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روشن گذاشتم و چشم هام رو بستم...

چند دقیقه ای گذشت که سنگینی دستی رو روی شونه ام احساس کردم، به امید بودن دست های شهاب به عقبم برگشتم ولی ناامید سرم رو پایین انداختم، عمه کنارم نشست، سریع و با استرس گفتم_ لباستون خاکی می‌شه بلند شید!

عمه با لحنی مهربون و آروم زمزمه کرد: اشکالی نداره.

_ولی الان مهمون ها می آیند! زشته جلوشون لباستون کثیف باشه.

عمه: شیدا، چرا ناراحتی؟ شهاب حرفی زده؟

_نه.

لبخند سردی زد و از جام بلند شدم، با بلند شدن من صدای زنگ در اومد، عمه در رو باز کرد و مهمون ها اومدن داخل...

عمه و عمو و بالاخره همه اومدند ولی خبری از مامان و بابا نبود!

دلم برایشون تنگ شده بود اما نیومدند.

عمه به آشپزخونه رفت تا جای بیاره، از جام بلند شدم و پشت سرش رفتم؛ متوجه من نبود، پشتش بهم بود که گفتم _عمه!

چرخید و با تعجب گفت: تو این جا چی کار می کنی؟ برو پیش مهمون ها. و باز به کارش مشغول شد...

_عمه؟

بدون اینکه بچرخه گفت: شیدا برو من هم الان می آم.

_عمه؟

کلافه به سمت برگشت و گفت: چیزی می خوای؟

_نه، یک سوال دارم.

عمه: خب می شنوم.

_شما مامان و بابای من رو دعوت نکردید؟

عمه: چرا دعوتند ولی نمی دونم چرا نیومدند!

از آشپزخونه بیرون اومدم و سراغ کیفم رفتم ولی هرچی گشتم موبایلم رو پیدا نکردم.

کنار شهاب اومدم ازش خواستم همراهم بیاد، به گوشه ای رفتم که کسی صدامون رو نشنوه...

_شهاب می شه گوشیت رو بهم بدی؟

شهاب: خودت که داری! و خواست بره که بازوش رو گرفتم و مانع راهش شدم...

_آره دارم، ولی تو خونه جا مونده تو کیفم نیست، تو رو خدا بده!

کلافه گفت: می‌خواهی چی کار؟

_به مامانم زنگ بزنم.

گوشی رو از جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت، گوشی رو از دستش قاپیدم و به مامانم زنگ زدم، یک بوق، دو بوق، بوق های زیادی خورد اما کسی جواب نداد؛ شماره بابا رو گرفتم اینقدر بوق خورد و کسی جواب نداد تا این که تلفن قطع شد...

نا امید به سمت آشپزخونه رفتم، وسط راه صدای شهاب سر جام میخ کوبیدم کرد...

شهاب: موبایل لطفا!

دستش رو به طرفم گرفته بود، چند لحظه مکث کردم و بعد به طرفش رفتم و موبایلش رو توی دستش گذاشتم و باز برگشتم سمت آشپزخونه پیش عمه...

_عمه؟

عمه: بله؟

_می‌شه شما به بابام زنگ بزنید، آخه جواب من رو نداد.

عمه: باشه، چای ها رو ببرم می‌آم زنگ می‌زنم، خوبه؟

_نه، من چای ها رو می‌برم شما زنگ بزنید. و سینی چای رو از دستش گرفتم و تلفن رو که روی میز بود توی دستش گذاشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون چای ها رو روی میز وسط گذاشتم و به آشپزخونه برگشتم...

عمه شماره رو گرفته بود و تنها با آهان و اهوم حرف می‌زد، منتظر موندم تا تلفن رو قطع کنه.

_عمه، چی شد می‌آن؟

عمه: چی؟!؟

_مامان بابام، مگه با بابام حرف نزدید؟

عمه: هوم؟

_عه عمه، اذیت نکنید دیگه بگید.

دستم رو گرفت و در حالی که از آشپز خونه بیرون می رفتیم گفت: مهمونامون تنهان زشته ما این جا باشیم!

چند ساعت گذشت و مامان و بابا نیومدند؛ دلم بر اشون تنگ شده بود، فقط می تونستم صبر کنم، صبر، صبر و صبر...

مهمون ها رفتند و ما مشغول شستن ظرف ها شدیم، از خستگی چشم هام رو نمی تونستم باز نگه دارم، شهاب وارد آشپزخونه شد، من و شهلا مشغول شستن ظرف ها بودیم که شهاب بازوم رو گرفت عقب کشید، قدرتش این قدر زیاد بود که محکم به صندلی خوردم و روی زمین افتادم؛ عمه و شهلا به طرفم دویدند ولی شهاب اجازه نداد بهم دست بزنند و خودش بلندم کرد، درد شدیدی توی کمرم احساس می کردم ولی بهش اهمیت ندادم و با کمک شهاب از جام بلند شدم.

از عمه و بقیه خدا حافظی کردیم و سوار ماشین شدیم...

کمی که از خونه عمه دور شدیم، شهاب به سمت برگشت و گفت: مگه قرار نبود فقط به یک نفر زنگ بزنی، اصلا ببینم چرا رفتی تو آشپزخونه نمی اومدی بیرون!؟

سرم رو پایین انداخته بودم، شهاب هنوز بهم شک داشت، بغض کرده بودم که شهاب بلند داد زد: مگه با تو نیستیم؟

زدم زیر گریه و سرم رو تو دست هام گرفتم، شهاب به حرکتش ادامه داد، دلم گرفته بود هم از شهاب و هم از مامان و بابا، کم کم گریه هام به هق هق تبدیل شدن که شهاب بغلم کرد و با لحن پشیمونی گفت: نفسم معذرت می خوام منظوری نداشتیم، ولی تو هم مقصر بودی که به من همه چیز رو نگفتی.

قدرت حرف زدن نداشتیم، فقط گریه می کردم، دیگه حتی شهاب، کسی ادعا می کردم عاشقشم هم نمی تونست آرومم کنه !

چند روزی گذشت و شهاب قبول نمی کرد که من رو خونه مامانم ببره، بهم اجازه ی رفتن به خونه شون رو هم نمی داد؛ یک روز که رفت سرکار من هم حاضر شدم و رفتم خونه مامانم ولی کسی نبود، رفتم خونه پدر بزرگ، چیزهایی که می دیدم باورم نمی شد، سر گیجه گرفتم، باز هم اون سردردهای لعنتی...

چیزی که می دیدم هولناک بود، خونه پدر بزرگ سیاه پوش شده بود، روی تمام پارچه ها نوشته بود: فوت مادر و پدر گرامیتان را تسلیت می گوئیم.

فوت بزرگ خاندان پویا را تسلیت عرض می کنیم.

چشم هام بسته شد، چیزی نمی‌دیدم فقط درد شدیدی رو توی سرم احساس می‌کردم؛ آروم آروم از هوش رفتم و پا به دنیای تاریکی گذاشتم ...

شهاب:

تو دفتر کارم بودم که تلفنم زنگ خورد، شماره‌ی شیدا بود ولی صدای شیدا نبود، بهم خبر دادند که شیدا حالش بده و بردنش بیمارستان، سریع سوار ماشین شدم و رفتم سمت آدرس...

شیدا آروم خوابیده بود و یک سیرم توی دستش بود، چند ساعتی گذشت تا بهوش اومد، کنارش تختش ایستاده بودم که دست سردش انگشتم رو گرفت، نگاه پر از سوالش رو احساس کردم، متوجه شدم شیدا از قضیه ای که نباید می‌دونست اطلاع پیدا کرده، با صدای گرفته ای گفت: شهاب، تو می‌دونستی...

اجازه ندادم حرفش رو ادامه بده، سوالش رو می‌دونستم، انگشتم رو روی بینیش گذاشتم و گفتم_ هیس، آروم باشی همه چیز رو بهت می‌گم.

شیدا: قول می‌دی؟

_ آره، قول می‌دم ولی باید حالت خوب شه، خب؟

آروم باشه ای گفت و چشم هاش رو بست...

تا عصر بالا سرش بودم، مرخصش کردن؛ توی ماشین نشسته بودیم که شیدا آروم و با بغض گفت: شهاب، نمی‌خوای حرفی بزنی؟

_ در مورد چی؟

شیدا: شهاب آقا جون و مامان جون چی شدند؟

_ تصادف کردند، وقتی با دایی و زندایی می‌رفتند مشهد تو راه تصادف کردند.

با لکنت گفت: یعنی... یعنی بابای من... آره؟

_ آروم باش، آره.

شیدا: چ... چرا به ما نگفتند؟ مامان بابای من کجانند؟ شهاب برو خونه ما...

_ شیدا نمی‌شه تو حالت بده.

شیدا: شهاب تو رو خدا برو! من خوبم.

_ آخه شیدا...

نذاشت حرفم رو بزنم و با داد و صدایی که می لرزید گفت: شهاب برو، می خوام ببینمشون.

دست هاش می لرزید، اشک هاش می ریخت خواستم آرومش کنم، همین که دهنم رو باز کردم، دستش رو جلوی دهنم گرفت و گفت: حرف نزن، هیچی نگو، نمی خوام چیزی بفهمم فقط برو خونه‌ی ما...

چجوری باید براش می گفتم نمی تونه پدر مادرش رو ببینه...

به چهار راه رسیدم، جایی که سمت راستش می رفت خونه دایی و سمت چپ خونه‌ی خودمون، باید تصمیم می گرفتم، دستم رو توی فرمون انداختم و پیچیدم سمت چپ، صدای جیغ های شیدا گرم می کرد، ولی اهمیت ندادم و راهم رو رفتم، نگاهم به جلوم بود و فقط گاز می دادم، یکهو صدای شیدا قطع شد؛ چرخیدم سمتش، انگار نفسش بند اومده بود قفسه‌ی سینه‌اش تند تند بالا و پایین می شد، ترسیدم دستش رو گرفتم، سرد سرد شده بود، بین گریه هاش گفت: شهاب برو خونه مون می خوام ببینمشون، خواهش می کنم.

__حالت که خوب شد می ریم، خب؟

با ناله گفت: تا نریم حالم خوب نمی شه، باید ببینمشون.

__خیلی خب باشه آروم باش می برمت.

دور زدم و برگشتم سمت خونه دایی، دستش هنوز تو دستم بود، هرچی به خونه دایی نزدیک می شدیم گرم تر می شد...

شیدا:

زنگ خونه رو زدم، در باز شد و رفتیم داخل، مامان به استقبالمون اومد، خواست من رو توی بغلش بگیره که دستم رو مانعش کردم، مامان با بُهت نگاهم کرد تمام بدنش رو با نگاهم و ارسی کردم، آسیب شدیدی رو ندیدم؛ توی بغل گرفتمش و کلی قریبون صدقش رفتم...

__مامان؟

مامان: جانم؟

__بابا کجاست؟ خوبه؟

آروم گفت: آره فدات شم، خوبه.

کجاست؟ می‌شه ببینمش؟ دلم بر اش تنگ شده!

مامانی نگاهی به چشم‌های قهوه‌ای ام کرد و با دستش گوشه‌ی چشمش را که خیس شده بود پاک کرد...
راه گلوم بسته شد، دست هام لرزه گرفتند و مثل بید می‌لرزیدم، قلبم خودش رو به در و دیوار سینه‌ام می‌زد...
با صدای بغض گرفته پرسیدم... مامان... باب... بابا کجاست؟

مامان سوالم رو بی جواب رها کرد و به سمت یکی از مبل‌های قهوه‌ای گوشه‌ی پذیرایی رفت، دستش رو روی دسته‌ی چرمی مبل گذاشت، انگار توان راه رفتن نداشت، تعادلش رو از دست داد و روی زمین جلوی مبل زانو زد؛ سریع به سمتش دویدم، دستم رو روی زانوهایم گذاشتم، سرش رو روی شونه‌ام گذاشتم و آرام زمزمه کرد: مبین تو بیمارستانه! سرش شکسته...
صدای گریه‌اش رفت رو آسمون و بهش فرصت حرف زدن نمی‌داد، توی بغل گرفتمش و سعی می‌کردم آرومش کنم، اما چجوری وقتی توی دل خودم رخت می‌شستند!

گریه‌های مامان تمومی نداشت تا این که خودش رو ازم جدا کرد و اشک هاش رو پاک کرد و با صدای گرفته اش گفت:
بریم بیمارستان؟

بعدم سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد: دلم بر اش تنگ شده.

سرش رو بوسیدم و گفتم... فدات اون دلت بشم من مامانم، چشم حاضر شید می‌ریم.

شهاب:

با زندایی و شیدا سوار ماشین شدیم، وضعیت دایی رو من هم نمی‌دونستم، دلم می‌خواست به شیدا بگم حق نداری بیای بیمارستان ولی باباش بود، حق زدن این حرف رو نداشتم...

رسیدیم جلو در بیمارستان، از ماشین پیاده شدیم، دو دل بودم شیدا رو ببرم یا اجازه ندم بره!

با صدای شیدا که اسمم رو می‌گفت از افکارم بیرون کشیده شدم.

به سمت در ورودی رفتیم، از پذیرش آدرس اتاقتش رو گرفتیم و رفتیم...

توی راهرو می رفتیم و به تک تک اتاق ها نگاه می کردیم، پر از بیمار و تصادفی؛ بوی پنیسلین و بتادین فضا رو پر کرده بود...

رسیدیم جلو در اتاق دایی، در بسته بود، دست شیدا روی دستگیره رفت...

شیدا:

در رو باز کردم و از لای در با نگاهم دنبال بابا گشتم، ولی بابا نبود!

مامان در رو بیشتر باز کرد و وارد اتاق شدیم، تخت بابا خالی بود، روی تخت نشستم و مامان از هم اتاقی بابا پرسید: ببخشید، شما می دونید این آقا کجا رفتند؟ و به تخت بابا اشاره کرد.

مرد: رفتند بیرون، توی حیاط بیمارستان هستند.

مامان به طرفمون چرخید تا چیزی رو بگه اما یک هو در باز شد و مردی سفید پوش وارد شد اما بابا...

بابا روی یک ویلچر نشسته بود و اون مرد حرکتش می داد!

وقتی بهمون نزدیک تر شد؛ از روی تخت به زور و زحمت بلند شدم، جلوتر از مامان و شهاب ایستادم، مرد ویلچر رو متوقف کرد، جلو تر رفتم و جلوی بابا زانو زدم؛ سرم رو روی پاهاش گذاشتم و بابا هم دستش رو روی سرم گذاشت، چند دقیقه ای توی همین حالت بودیم؛ بغلش حس آرامش داشت، امنیت...

از جام بلند شدم و اجازه دادم بابا بره تو تختش، خدا رو شکر چیزیش نشده بود و می تونست راه بره...

امروز مراسم هفت آقاجون و مادرجون هست!

لباس مشکی هام رو پوشیدم و منتظر شهاب شدم؛ باید پیاده می رفتیم، ماشینمون دست بچه ها بود تا وسایل مراسم رو بخرند!

بالاخره آقا شهاب اومدند: شیدا می گم بیا با تاکسی بریم.

_عه، قرارمون این بود پیاده بریم.

شهاب: آخه تا اون جا خیلی راهه!

_من می خوام پیاده برم، می آی بیا بریم نمی آی من تنها می رم.

با نگاهی عصبی بهم خیره شد و داد زد: چی گفتی!؟

_هی..هیچی.

دستم رو کشید و گفت بیا بریم ببینم...

_شهاب، با تاکسی بریم؟

شهاب: خودت گفتی پیاده بریم که!

_باشه، بزار در رو قفل کنم بریم.

در خونه رو که قفل کردم باهم از پیاده رو به طرف خونه آقاجون خدا بیامرز رفتیم...

شهاب:

خونه آقاجون شلوغ بود و میزها پر از خرما و حلوا بودن، صدای تلاوت قرآن عبدالباسط فضا رو پر کرده، بوی گلاب توی خونه پیچیده بود، همه لباس مشکی پوشیده بودند...

وارد آشپزخونه شدیم، مامان و زندایی روی صندلی های میز ناهار خوری نشسته بودن، شیدا پشت سرم می اومد و آروم اشک می ریخت، چند دقیقه ای نشستیم تا مردم جمع شدند و باهم سمت بهشت زهرا رفتیم...

شیدا:

به بهشت زهرا رسیدیم، قبر آقاجون و مادر جون کنار هم بود یک پارچه سیاه روشن کشیده بودند، کنار قبر آقا جون زانو زدم و سرم رو روش گذاشتم و زدم زیر گریه.

شهاب کنارم نشست و دستش رو دورم حلقه کرد و گفت: شیدا، پاشو عزیز دلم، با گریه ی تو که چیزی درست نمی شه.

_شهاب، بزار تنها باشم.

چند دقیقه ای تو حال خودم بودم و بعد به اصرار مامان از جام بلند شدم...

مردم دور قبرها جمع شدند و بچه ها مشغول پذیرایی شدند، من هم جلو رفتم و یک سینی خرما برداشتم و مشغول پذیرایی شدم؛ سه تا دونه خرما توی ظرف جا مونده بود که پام پیچ خورد و پخش زمین شدم!

یک خانم مهربون کمکم کرد و بلند شدم و به سمت مامان و بقیه رفتم، دستم پر از زخم و سنگ ریزه شده بود، کمی هم لنگ می‌زدم؛ مامان دستم رو گرفت و روی نیمکت آهنی سبز رنگ کنار یک درخت نشوندم، بابا و شهاب روبه روم ایستادن و شهاب چپ چپ نگاهم کرد، سرم رو پایین انداختم که مامان متوجه نگاه تحقیر آمیز شهاب شد و از بابا خواست که قاطی جمعیت بشن و خودش هم کنارم نشست و دست هام رو توی دستش گرفت و سنگ ریزه ها رو کنار زد؛ حالم از خودم بهم می‌خورد، آخه چرا باید جلوی این همه آدم زمین بخورم؟ چرا شهاب باید این طوری نگاهم کنه؟

اشک هام آروم آروم راه خودشون رو پیدا کردن...

مامان: شیدا، مامانم چیزی نشد که چرا گریه می‌کنی؟

سرم رو روی شونه مامان گذاختم و صدای گریه ام بیشتر شد!

تا غروب توی بهشت زهرا بودیم و بعد که مردم رفتند سوار ماشین هامون شدیم و به سمت خونه هامون حرکت کردیم...

شهاب :

شب بدون خوردن شام خوابیدیم؛ صبح که چشم هام رو باز کردم شیدا کنارم نبود، دیشب هم حالش زیاد خوب نبود، من هم باهانش رفتار خوبی نداختم؛ از جام بلند شدم و از پله ها پایین رفتم، پنج شش تا پله مونده بود که پام به زمین هال برسه که صدای شیدا رو از دست‌شویی شنیدم، به سمت دست‌شویی رفتم، قبل از رسیدنم شیدا بیرون اومد و کنار دیوار شل شد و افتاد!

سریع برگشتم بالا و لباسم رو عوض کردم و شیدا رو بردم بیمارستان...

به مامان و زنادایی زنگ زدم و اونا هم خودشون رو به بیمارستان رسوندند.

بعد از حدود یکی دوساعت که حال شیدا بهتر شد، مرخصش کردند ولی بهمون گفتند باید یک آزمایش بده...

سوار ماشین شدیم و شیدا بی حال روی صندلی نشسته بود، ترافیک سنگین بود و هوا گرم، شیدا هم تشنه‌اش بود، زدم بغل و یک آب معدنی براش خریدم و باز حرکت کردم...

صدای بوق بوق ماشین ها حال آدم رو بد می‌کرد شیشه ها رو دادم بالا و کولر ماشین رو روشن کردم، عرق از سر و گردنم می‌چکید؛ شیدا بطری آب معدنی رو به طرفم گرفت و آروم گفت: بخور گرمت شده.

دستش رو پس زدم و گفتم_ خودت بخور من نمی‌خوام.

انگار از طرز حرف زدنم ناراحت شد و سرش رو به شیشه چسبوند، دستش رو گرفتم و روی دنده گذاشتم و دست خودم رو هم روی دستش گذاشتم، هیچ واکنشی نشون نداد و به بیرون خیره بود...

شیدا: شهاب؟

_هوم؟

شیدا: می‌شه بریم خونه مامانم؟

_چرا؟

شیدا: نمی‌دونم، حالم خوب نیست می‌خوام برم اونجا.

_باشه، می‌ریم.

از توی کوچه ها رفتم خونه دایی، شیدا رو که پیاده کردم و خودم رفتم سر کار...

شیدا:

شهاب که رفت، من هم رفتم خوابیدم و نزدیک های ظهر بیدار شدم، از اتاق رفتم بیرون و وضو گرفتم و برگشتم اتاقم و نماز خوندم، سلام نماز رو که گفتم مامان اومد و از م خواست که برم ناهار ولی میلی به غذا نداشتم، توی اتاق موندم و سر جانماز واسه آقاجون و مادر جون دعا کردم تا خوابم برد...

یک ساعت بعد:

شهاب: شیدا، شیدا خانمی!

چشم هام رو باز کردم و چادر رو از روی صورتم کنار زدم، شهاب بالا سرم نشسته و بود و صدام می‌کرد.

از جام بلند شدم _ سلام، خسته نباشی.

خندید و گفت: سلام خرس من!

_چی!؟

سقف رو نگاه کرد: همش خوابی خب، حق ندارم بهت بگم خرس؟

_نه خیر، خب خسته بودم.

شهاب: الهی، از فردا دیگه نمی‌خواد بری سرکار خب؟

با حرص نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد و دست هاش رو بالا آورد و گفت: باشه باشه، تسلیم؛ حالا می‌شه بیای پایین خانم؟

_برای چی؟

بهم نگاهی کرد و گفت: مامانم این ها اومدن.

باشه ای گفتم و از جام بلند شدم و چادر نماز رو تا زدم و جانماز رو هم جمع کردم و توی کمد گذاشتم و بعد با شهاب پیش دیگران رفتیم...

صبح روز بعد با مامان به آزمایشگاه رفتیم، حدود نیم ساعتی نشستیم تا نوبتم رسید، کیفم رو به مامان دادم و وارد اتاق شدم...

روی صندلی نشستم و سوزن توی دستم رفت و پر از خون شد...

چند لحظه ای سر جام نشستم و بعد به طرف مامان رفتم، اما قبل رسیدنم به مامان دنیا تاریک شد و دیگه جز سیاهی چیزی ندیدم!

شهاب:

صدای زنگ تلفنم رو شنیدم، اول صبح آخه کی به من زنگ می‌زنه، امروز کارم زیاد بود به تلفنم اهمیتی نادم و کارم رو ادامه دادم...

دوباره تلفنم به صدا در اومد بدون نگاه کردن به صفحه اش توی کشو انداختمش و به کارم ادامه دادم؛ تلفن شرکت زنگ خورد، این رو دیگه مجبور بودم جواب بدم_بله؟

منشی: خانمی زنگ زدن و باهاتون کار دارن، وصلشون کنم؟

_نگفتن کی هستن؟

منشی: نه.

_وصل کنید؛ بله؟

صدای زن دایی بود: شهاب خودتی؟

_بله، چیزی شده؟

با استرس گفت: سریع خودت رو برسون به بیمارستان...

صدای زن دایی رو نمی‌شنیدم، فقط تونستم بگم آدرس رو پیامک کنه.

دو دقیقه بعد آدرس رو گوشیم اومد، کتم رو از روی چوب لباسی برداشتم و سریع از شرکت بیرون زدم...

وقتی رسیدم بیمارستان شلوغ بود؛ سمت پذیرش رفتم و از اون سوراخ کوچولو سلام کردم و گفتم_ ببخشید خانم شیدا پویا تو کدوم اتاق هستن؟

پرستار: یک لحظه اجازه بدید...

همون طور که پرستار داشت دنبال اسم شیدا می‌گشت زن دایی رو دیدم و به پرستار گفتم_ ممنون، دیدمشون. و به سمت زن دایی رفتم...

_سلام، شیدا کو؟

زندایی: سلام، این جاست. و به یک اتاق اشاره کرد.

به طرف اتاق دویدم، در اتاق نیمه باز بود، در رو هل دادم تا بیشتر باز شه؛ شیدا آروم روی تخت خوابیده بود و سرم توی دستش بود، به طرف زن دایی برگشتم و ماجرا رو پرسیدم...

شیدا:

چشم هام رو آروم باز کردم، نور مهتابی بزرگی که بالا سرم بود اجازه نمی‌داد جایی رو ببینم، سرم رو به چپ چرخوندم و در اتاق رو باز دیدم، تشنه ام بود، صدام زیاد بلند نبود، با همون تن پایین صدا گفتم_ آب...

در باز شد و شهاب اومد داخل، کنار تخت ایستاد و گفت: کی به هوش اومدی تو؟

سوالش رو بی جواب گذاشتم و باز زمزمه کردم_ آب...

مامان و عمه باهم وارد اتاق شدن و شروع به احوال پرسی کردن و من به هیچ کدوم از سوالات جوابی ندادم تا این که دکتر اومد و تا در رو باز کرد و عمه و مامان و شهاب رو بالا سرم دید گفت: مراسمی، چیزی گرفتید؟! خوبه بیماره ها، بفرمایید بیرون لطفا، بفرمایید! و با دستش اون ها رو راهنمایی کرد تا از اتاق خارج شن...

دکتر بالای سرم اومد و گفت: خب، بهتری؟

_آب!

دکتر: آب می‌خوای؟

_آب.

دکتر: باشه، و ایستا الان می‌آرم برات.

دکتر از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یک لیوان آب برگشت...

به طرف پایین تخت رفت و اون رو با اهرم بالا آورد و لیوان آب رو دستم داد، لیوان رو تا ته سر کشیدم و بعد کنار تخت گذاشتم، دکتر با خنده گفت: یعنی این قدر تشنه بودی؟

از خجالت سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم: بله!

همون طور که می‌خندید پرونده ام رو برداشت و گفت: می‌خوای بری خونه؟

_بله.

دکتر: قول می‌دی تو خونه به خودت برسی؟

کمی مکث کرد و باز ادامه داد: باید غذا های مقوی بخوری، خیلی ضعیف شدی؛ از این به بعدم باید بیشتر مراقب خودت باشی چون دیگه مامان شدی!

چشم هام از حیرت باز موند و با لکنت گفتم: چ... چی؟!؟

دکتر: بله، هنوز به خانواده ات نگفتم و خواستم اولین نفر خودت باشی که می‌فهمی؛ چون حالت بد شده بود جواب آزمایشت سریع تر حاضر شد و به دستم رسید، مبارکت باشه دخترم.

و با لبخند از اتاق خارج شد...

اصلا باورم نمی‌شد، یعنی واقعا من مادر شدم؟ یعنی الان من دوتام؟ یعنی ...

آره دیگه یک دکتر پیر مرد آخه دروغش چیه؟

تو همین فکر ها بودم که مامان و عمه با ذوق به طرفم اومدن و بغلم کردن، فهمیدم که دکتر بهشون خبر مادر شدنم رو داده، اما شهاب کجا بود؟

همین رو به زیون آوردم_ شهاب کجاست؟

عمه: شهاب رفت کار های ترخیص انجام بده، بچه ام هنوز نمی‌دونه بابا شده!

_ می‌شه خودم بهش بگم؟

مامان: اتفاقا دکتر هم همین رو گفت.

چند دقیقه ای گذشت و شهاب با برگه ترخیص وارد اتاق شد، از تخت پایین اومدم و به کمک مامان و عمه سوار ماشین شدم...

مامان و عمه روی صندلی عقب بودند و من و شهاب جلو، ذوق رو توی چشم های مامان حس می‌کردم! خودم هم خیلی خوشحال بودم، دلم می‌خواست هر چه سریع تر به شهاب بگم دیگه یک کوچولو به جمع مون اضافه شده...

رسیدیم جلو در خونه عمه؛ با هزار تا تعارف عمه رفت داخل و بعد نوبت مامان رسید، اون رو هم جلوی خونه شون پیاده کردیم و رفتیم سمت خونه خودمون، بین راه دهن باز کردم و گفتم_ شهاب، می‌شه امشب رو بریم یک رستوران؟

با تعجب گفت: وا شیدا، الان هنوز ظهره ها!

_ می‌دونم برای شام گفتم. بعد صورتم رو ازش گرفتم و به بیرون خیره شدم...

شهاب که از لوس بازی های من خبر داشت دستم رو گرفت و گفت: خوبه حالا، قهر نکن می‌برمت بازار، می‌فروشمت صد هزار...

اجازه ندادم بقیه‌ی شعرش رو بخونه و گفتم_ اصلا نمی‌خوام.

شهاب: عه، شیدا.

_ هوم؟

شهاب: یک کاری کنیم؟

_ چی مثلا؟

شهاب: تو نگاه کن به من تا بگم.

_ نمی‌خوام.

شهاب: پس من هم نمی‌گم.

_ به جهنم!

شهاب: خیلی لوسی، یک ذره تو ناز من رو بخر خب. بعد هم لب و لچه اش رو آویزون کرد و خودش رو ناراحت جلوه داد، از قیافه اش خنده ام گرفت.

با حرص گفت: عه، کوفت چرا می‌خندی؟

همون طور که می‌خندیدم دستم رو روی دلم گذاشتم و گفتم_ آخ خدا نکشتت مردم از خنده!

شهاب چپ چپ نگاهم کرد که خنده ام رو خوردم و جدی گفتم_ خب ادامه بده...

شهاب: امشب که می‌خوایم بریم بیرون...

_خب؟

شهاب: شهلا رو هم ببریم، از وقتی مدرسه ها تعطیل شدن هیچ جا نرفته!

_باشه، اتفاقا من هم خوشحال می‌شم...

لباس هام رو پوشیدم و روی کاناپه منتظر شهاب نشستم، آقا هنوز توی دستشویی بودن و قصد بیرون اومدن رو هم نداشتند!

تا الان خیلی خودم رو کنترل کردم که ذوق و شوق نشون ندم تا لو نرم چون شهاب تیزه و خیلی سریع قضیه رو می‌فهمه...

آخ بالاخره اومد بیرون، در حالی که دست هاش رو خشک می‌کرد نگاهش کردم و گفتم_ به به بالاخره رضایت دادی!؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چی!؟

چشم غره ای رفتم و با حرص ادامه دادم_ هیچی، بیا بریم دیر شد.

و راه افتادم و به سمت در که صدای شهاب باعث شد سر جام میخ کوب شم.

شهاب: وایسا ببینم، منظورت چی بود؟

قیافه ام رو مظلوم کردم و آرام گفتم_ به خدا هیچی!

خندید و گفت: لوس نکن خودت رو دختر گنده!

_چی گفتی؟

نگاهش رو به سقف دوخت و گفت: هوم؟ کی؟ چی؟ من!؟

از جا کفشی لنگ کفشم رو برداشتم و به سمتش پرت کردم و گفتم_ نه پس عمه من!

درحالی که جا خالی می‌کرد که کفش بهش نخوره گفت: چی کار مامان من داری؟

تازه یادم افتاد که عمه‌ام مامان شهاب، دستم رو به دهنم گرفتم و با خجالت گفتم_ ببخشید، حواسم نبود.

خم شد و لنگ کفش رو برداشت و پاشنه‌ی بیست سانتیش رو بهم نشون داد و گفت: الان خوبه با این بیوفتم به جونت!؟

لب و لوچه ام رو آویزون کردم و مظلوم زمزمه کردم_ آقایی دلت می‌آد آخه؟

شهاب: ای عجب دختر زرنگی هستی تو، بدو بریم که دیر شد...

جلو خونه عمه و ایسادییم و با یک بوق شهلا اومد، دعا دعا می‌کردم که چیزی در مورد بچه ننگه؛ در ماشین رو باز و بعد سلام و احوال پرسى حرکت کردیم، انگار عمه متوجه نقشه ام بود و چیزی به شهلا نگفته بود چون واکنشی ازش ندیدم...

جلوی یک رستوران بزرگ و ایسادییم، من و شهلا از ماشین پیاده شدیم و گوشه ای منتظر شهاب موندیم تا ماشین رو پارک کنه و بعد بیاد.

پنج دقیقه بعد شهاب کنارمون ظاهر شد و باهم وارد رستوران شدیم، یک رستوران بزرگ با دیوارهای کرمی و سفید و میز و صندلی های مشکی.

سمت یکی از میز های چهار نفره رفتیم و نشستیم، یک گارسون جوان با پیرهن سفید و جیغه و شلوار و کفش مشکی به سمت مون اومد و منو رو دست شهاب داد.

شهاب: خب خب، خانم ها چی میل دارن؟

_من میکس می‌خورم.

شهاب نگاهی بهم کرد و بعد به شهلا گفت: خب آبجی تو چی می‌خوری؟

شهلا کمی فکر کرد و بعد گفت: من هم مثل شیدا میکس می‌خوام.

شهاب: خب من هم قطعاً میکس می‌خورم دیگه!

شهاب با دستش به گارسون اشاره کرد و اون اومد و سفارش هامون رو گرفت و رفت، خواستم به شهاب بگم که بابا شده، اما خواستم یک فرصت مناسب تر گیر بیارم و صبر کردم...

تو راه برگشت صدای گوشیم بلند شد از کیفم بیرونش آوردم، شهاب بود!

وا، این دختر دیوونه شده خب حرف بزن چرا پیام می‌دی؟

پیامش رو باز کردم: آجی، سه روز دیگه تولد شهابه، واسش تولد می‌گیری؟

نمی‌دونستم چی بگم، براش نوشتم_ نمی‌دونم تا فردا بهت می‌گم.

شهاب رو جلو خونه پیاده کردیم و اومدیم سمت خونه خودمون...

شب رو تا ساعت چهار صبح بیدار بودم و به تولد شهاب فکر می‌کردم، حالا یک موقعیت خوب واسه خبر پدر شدنش به دست آورده بودم...

بالاخره تصمیم گرفتم دوستامون رو برای تولد دعوت کنم، فردا صبح زود بیدار شدم و رفتم سمت آشپزخونه...

در یخچال رو باز کردم و ازش کره، مربا، خامه، پنیر و نون برداشتم و روی میز گذاشتم و چای هم درست کردم و میزمون رو چیدم و رفتم سراغ شهاب، می‌دونستم بگم پاشو صبحانه بخور بلند نمی‌شه، کلک زدم و داد زدم_ شهاب، پاشو کارت دیر شد، خواب موندی، بدو!

بیچاره مثل جت از جاش پرید و رفت سمت دستشویی من هم پشت سرش رفتم ولی به گردش نرسیدم!

در حالی که در دستشویی رو باز می‌کرد و من روی پله ها بودم، بهش گفتم_ دروغ گفتم.

بدون توجه به حرف پرید تو دستشویی و بعد از مدت کوتاهی اومد بیرون، من هم توی آشپزخونه مشغول چای ریختن بودم که صدای داد شهاب اومد: شیدا، جوراب های من کو!؟

از همون جا داد زدم_ بابا دروغ گفتم هنوز ساعت شش و نیمه! یه نگاه به ساعت بکن خب.

و باز مشغول کارم شدم یک هو شهاب جلوم سبز شد: شیدا، من رو مسخره کردی؟

_ هوم؟

با حرص نگاهم کرد و گفت: هوم و...

حرفش رو خورد و بعد از مکثی کوتاه گفت: الله اکبر، چرا این کار رو کردی؟ زهره‌ام ترکید دختر.

_ خب ببخشید، فقط خواستم سر به سرت بزارم همین! حالا اشکال نداره دیگه عوضش شاد شدی، مگه نه؟

پوز خندی زد و گفت: آره خیلی.

صندلی رو براش عقب کشیدم و ازش خواستم بشینه.

صبحانه رو باهم خوردیم و شهاب رفت تا حاضر شه و من هم رفتم لباس هام رو پوشیدم تا برم بیرون، شهاب تا من رو در حال پوشیدن کفش هام دید گفت: تو کجا؟

_ خونه مامانم.

شهاب: بیا بریم خودم می‌رسونمت.

باشه ای گفتم و باهم سمت پارکینگ رفتیم و شهاب اول من رو رسوند و بعد خودش رفت شرکت...

دستم رو روی زنگ گذاشتم و مامان آیفون رو برداشت: بله؟

_ منم مامان جان باز کنید.

مامان با ذوق گفت: ای جانم، بیا تو.

در رو هل دادم و وارد خونه شدم، سمت پارکینگ رفتم، پارچه ای که رو ماشینم بود رو کنار زدم و دستی روش کشیدم، کلی خاک گرفته بود؛ صدای مامان رو شنیدم که داشت دنبالم می‌گشت: شیدا، شیدا مامان جان کجا رفتی؟

از ماشینم دل‌کندم و اومدم بیرون_ این‌جام مامان جان!

به سمت اومد و بغلم کرد و گفت: خوبی مامانم؟ فسقلت خوبه؟

خندیدم و گفتم_ ممنون، دوتامون خوبیم، شهاب هم خوبه.

مامان خندید و گفت: خدا رو شکر، حال شهاب به من چه آخه!

خودم رو ازش جدا کردم و گفتم_ مامان دامادته‌ها!

نگاهی به آسمون کرد و گفت: شوخی کردم خب.

بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم_ فدات بشم من.

باهم رفتیم داخل ساختمان و مامان رفت تا شربت بیاره و بخوریم، من هم جلوی تلویزیون روی مبل های راحتی نشستم...

مامان با سینی شربت اومد و روی میز گذاشتش و خودش هم نشست و گفت: خب، چه خبر؟ به شهاب گفتم بابا شده؟

_نه می‌خوام روز تولدش بهش بگم.

مامان چشمکی زد: اوه، پس نقشه ها داری؟

_بله، مامان سوئیچ ماشینم کجاست؟

کمی فکر کرد و گفت: فکر کنم تو کشوی میز باشه، چطور؟

_می‌خوام برم پیش بچه ها.

مامان لیوان شربت رو برداشت و گفت: ولی ماشینت که خیلی خاکی شده!

_خب تمیزش می‌کنم.

چشم های مامان گشاد شد: تو تمیزش کنی!؟

_خب آره، مگه چیه؟

مامان شونه ای بالا انداخت و از جاش پاشد.

_کجا؟

به سمت برگشت: خب خودت گفتم سوئیچ رو می‌خوای دارم می‌رم بیارم واست.

_آها، باشه.

مامان به اتاق خواب رفت و بعد از چند دقیقه با سوئیچ ماشین عزیزم برگشت!

سوئیچ رو به طرفم گرفت و گفت: بفرما خانم.

از جام بلند شدم و سوئیچ رو از دستش قاپیدم و یک بوس آبدار ازش گرفتم و به سمت پارکینگ رفتم، صدای مامان رو از پشت سرم شنیدم که می‌گفت: شیدا شربتت رو تموم نکردی که!

اوه اوه مامان رو این چیزا حساس بود، باید چیزی رو که لب می‌زدی تا تهش می‌خوردی...

مامان: شیدا، بیا ببینم.

ای وای من، آب دهنم رو با صدا قورت دادم به سمت ساختمان برگشتم، از لای در گفتم_ جانم؟

مامان عصبی نگاهی به لیوان نصفه شربت کرد و گفت: چرا تا تهش نخوردی؟

ای خدا، حالا چی جواب می‌دادم؟ آگه بگم از ذوق ماشین که باور نمی‌کنه، آها یاد فسقلم افتادم و کامل اومدم داخل و مظلوم گفتم_ خب مامان فسقلم دیگه نخواست.

زیر چشمی حرکت های مامان رو نگاه می‌کردم که دیدم دستش رو روی دهنش گذاشت ریز خندیدم، سرم هنوز پایین بود که مامان اومد و بغلم کرد و گفت: من فدای اون فسقل بشم که از حالا واسه دختر من تصمیم می‌گیره! حالا برو بقیه‌ی شربت رو بخور، آفرین دخترم.

صاف و ایسادم و دستم رو به کمرم زدم و گفتم_ می‌خوام برم سراغ ماشینم.

مامان بازوم رو گرفت و گفت: اول شربت رو تموم کن بعد.

_عه، مامان.

لبخند کوتاهی زد و آروم گفت: چی کارت کنم، برو.

شادی تو وجودم موج می‌زد، جرأت هم نداشتم جلوی مامان بالا و پایین بپریم چون می‌دونستم دعوا می‌کنه؛ بی‌خیال ذوق و شوق شدم و رفتم سمت ماشین...

پارچه رو کامل از روش عقب زدم و یک گوشه انداختم، خیلی خاک گرفته بود می‌تونم بگم رنگش از آلبالویی به کرم تغییر کرده بود!

به باغچه نگاه کردم، درخت ها به آب نیاز داشتن و ماشین من هم به یک شست و شو...

رفتم ته گاراژ و یک شیلنگ بزرگ برداشتم و آوردم تو حیاط و به شیر زدم.

از توی وسایل تمیز کاری بابا یک پارچه برداشتم و شیشه های ماشین رو باهاش تمیز کردم، دستم به وسط شیشه نمی‌رسید خودم رو انداختم روی کاپوت ماشین که یک هو صدای مامان رو از پشت سرم شنیدم: شیدا چی‌کار داری می‌کنی تو؟

از ترس خودم رو ول دادم که با سرعت شدیدی با زمین برخورد کردم، درد شدیدی توی کمرم پیچید، مامان به طرفم اومد و کنارم زانو زد: خوبی؟ چیزیت که نشد؟

نالیدم_ مامان.

مامان با استرس جواب داد: جانم؛ چی شدی؟

از درد زدم زیر گریه و سرم رو روی شونه مامان گذاشتم و فقط گریه کردم.

مامان هی پشت هم می پرسید: شیدا، مامانی خوبی؟ کجاست درد گرفته؟ گریه نکن مامانم، بگو چی شدی؟ مامانی کمرته؟ دلته؟ کجاته؟

آخه یکی نیست بگه مادر من، من با قسمت مبارک بدنم اودم رو زمین حالا دلمه؟

از فکری که تو سرم گذشت خنده ام گرفت، مامان که خنده ام رو دید کفری شد و من رو از خودش جدا کرد و گفت: کوفت، احمق ترسیدم.

خنده ام رو خوردم که مامان گفت: تو اون بالا چه غلطی می کردی هان؟

تا حالا صدای بلند مامان رو نشنیده بودم، از این که سرم داد زده بود بغضم گرفت و آرام گفتم_ هی...هیچی.

قطره اشکی از چشمم پایین افتاد که سریع با دستم پاکش کردم.

مامان سرم رو توی دست هاش گرفت و گفت: الهی من قربونت برم، واسه خودت می گم مامانم، آگه زبونم لال اتفاقی واسه خودت یا بچه ات می افتاد من چه خاکی تو سرم می کردم؟

بعد سرم رو روی شونه اش گذاشت و بوسید، آرام گفتم_ مرسی.

مامان که متوجه شد ازش دل خورم با ذوق گفت: پاشو باهم می شوریمش، خب؟

_نه، ممنون نیازی نیست.

مامان: عه شیدا لوس نشو دیگه، پاشو ببینم.

همراه مامان از جام بلند شدم ولی هنوز درد داشتم و کمی هم لنگ می زدم، کار شستن ماشین تموم شد؛ گوشیم رو برداشتم و به روشنگ زنگ زدم_ الو، سلام روشنگ جونم، خوبی؟

روشنگ: به به خانم بی معرفت شوهر کردی ما رو از یاد بردی نامرد؟

_عه نگو عزیز دلم، چه خبر خوبی؟

روشنگ: کوفت حالا من شدم عزیز دلته؟

_عه، حالا توهم تیکه اول حرف هام رو فقط بگیر ها، خب دلم واستون تنگ شده بود، اصلا ناراحتی قطع می کنم بیخش مزاحم شدم.

روشنگ با عجله گفت: عه و ایسا ببینم، لوس می کنه خودش و حالا؛ بگو ببینم کجایی پیام پیشته.

_خونه مامانم اینام، خودم می آم دنبالتون فقط تو همه رو جمع کن یه جا، خبرایی دارم واستون.

با لحنی شیطون گفت: نکنه دوتاتون شده سه تا!؟

از تعجب داشتم شاخ در می‌آوردم ولی خب عادی بود، ما هر وقت کسی می‌گفت خبر دارم این رو می‌گفتیم و روشنگ هم از سر عادت گفت.

خندیدیم و گفتم_ حالا.

بعد هم خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم که یک هو یادم اومد از مامان خداحافظی نکردم؛ سریع رفتم سراغش و یک ماچ آبدار گرفتم و د برو که رفتیم...

ضبط ماشین رو روشن کردم، دلم هوای آهنگ های مهرباب رو کرده بود؛ خیلی وقت بود که گوششون نداده بودم، از اولین آهنگش شروع کردم و تک به تک پلی شدن...

یه دنیا و یه دنیا رابطه تو این دنیا

چرا فقط ما دو تا کم آوردیم

نشد نگامون می‌کردن شور بود چشانشون ما بد آوردیم

گفتم گفتم زمین خوردتیم ما

نشکن دل بی صاحب و

گفتم آگه گریم بگیره از اشکام یه شهرو می‌گیره آب و

به مادرم بگین خاک زیر پاشم

بگین نتونستم پسر سر به راهی باشم

آخه خیلی سعی کرد بمونم

بگین که شرمندم باید جدا شم(ققنوش_مهرباب)

بار آخر که دیدمت گفتم رگام و می‌برم

نشد ازت خداحافظی کنم
خون می‌ره از تنم زنده نمی‌مونم
چه توقعی داری از این دستای بی جونم
با دستای مادرم بسته می‌شه چشمم
خداحافظ اون دنیا می‌بینمت عشقم
گلایه ای نیستا تقدیره من اینه
که مادرم روی سنگ قبرم بشینه
حلالم کن مادر دنبال من نگرد
این تیغ لعنتی آبروداری نکرد
می‌دونم شاید دلت تنگ شه یه روز بازم
سرخاکم بشینی لالایی بگی واسم
اینجا پاییز نمی‌شه برگا نمی‌ریزه
خیابوناش هیچ‌کدوم عابر نداره
مامان به جرم خودکشی جهنمی شدم
اصن نترسیا به خدا آتیش نداره
خداحافظ اون دنیا می‌بینمت عشقم
این شبای لعنتی انتظار دوری بود
زیر پام میزارم این زندگیم و که زوری بود
رسم بی وفایی راهی نمونده بود
این تن داغونم و به آتیش کشونده بود(نشد_مهراب)

انگار صدای شاه شطرنج آروم می‌کرد، رسیدم جلو خونه روشنگ و یک بوق زدم، در باز شد و بچه ها اومدن بیرون، از ماشین پیاده شدم و کلی ذوق و شوق کردیم و هم رو بغل کردیم و ماچ و بوس و از این حرف ها...

رها: شیدا خانم خیلی بی‌شعوری!

_و، چرا!؟

الناز: خب چند ماهه به احوالی نگرفتی، بی‌شعوری دیگه.

لب و لوچه ام رو آویزون مردم و گفتم: خب گرفتار بودم، اصلا قهرم.

بیبتا: عه عه ما باید قهر کنیم ها، پر رو.

روشنگ: خب حالا بیاین بریم تا نرفته اصلا می‌رم.

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

تو ماشین بودیم که روشنگ گفت: خب شیدا بگو ببینم خبرت چی بود؟

_چی!؟

روشنگ با حرص گفت: چی و کوفت، گفتمی خبر داری واسمون خب می‌شنویم.

_اها، باشه می‌گم ولی قول می‌دید شلوغ نکنید؟

همه شون باهم گفتن: آره بابا بگو.

_خب، ما دوتامون شده سه تا...

هنوز حرفم رو تموم نکرده بودم که جیغ زدند: چی؟ واقعا؟ راست می‌گی؟

_خوبه گفتم جیغ و داد نداریم ها.

همه شون ساکت شدن، چون می‌دونستند اگه رو دنده لچ بیوفتم دیگه نمی‌گم.

روشنگ: خب ادامه بده.

_خب همین دیگه، فقط شهاب هنوز نمی‌دونه و می‌خوام روز تولدش بهش بگم.

بیبتا: اوه، حالا تولدش کی هست؟

_فردا.

الناز: اوه مرسی، چه کادوی خوبی می‌گیره ها!

ناهار رو که با بچه ها خوردیم، سوار ماشین شدیم و هر کسی رو به خونه اش رسوندم و واسه عصر با روشنگ قرار گذاشتم تا بریم خرید و واسه تولد شهاب وسیله های مورد نیاز رو بخرم.

—

روشنگ: خب شیدا خانم، چجور کیکی می‌خوای حالا؟

یک کم که فکر کردم به یکی از کیک ها اشاره کردم که زمینه قهوه‌ای داشت و نقطه های سفید و سرخ_ این و می‌خوام.

خب کیکمون رو که انتخاب کردیم، بریم سراغ کادو...

_وای روشنگ، از بین این همه وسیله من چه می‌دونم چی واسه اش بخرم خب.

روشنگ: خب خنگ، از چی خوشش می‌آد؟

_والا هر چی بدی خوشش می‌آد.

فکری کرد و آروم گفت: خب تو که کادوی اصلیت فسقلته، یه چیزی بخر که فقط وجود داشته باشه.

خندیدم و گفتم_ نظرت راجع به یه جوراب چیه!؟

محکم زد پس کله ام و گفت: خدا بگم چیکارت نکنه؟ آخه تولدش جوراب بدی؟

_هوی یواش بچه‌ام.

دستش رو جلو دهنش گذاشت و گفت: اوه ببخشید، حواسم بهش نبود.

بالاخره بعد هزار تا کل کل یک ادکلن واسه اش خریدم.

حالا باید می رفتیم سراغ تزئینات؛ سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم...

توی راه در مورد مهمون هایی که می خواستم دعوت کنم بحث کردیم.

روشنک: می خواهی مهمونی خانوادگی باشه یا فقط جوونا باشن یا کلا مختلط؟

_خب به نظرم فقط جوونا.

کمی فکر کرد و گفت: خب پس ما که دعوتیم.

خندیدیم و گفتم_ اون که بله، شما خانوادگی هم بود دعوت بودید.

روشنک پشت چشمی نازک کرد و گفت: می دونم. بعد قیافه ی جدی گرفت و ادامه داد: بچه های دانشکده رو دعوت کن.

با تعجب گفتم_ همه رو!؟

چشم غره ای رفت و گفت: دیوونه ای؟ نه فقط چند تا رو.

_مثلا کی؟

کمی فکر کرد: مثلا آقای امینی.

_نه، اون که شهاب می کشه من و.

خندید و گفت: نه بابا، دعوتش کن.

بالاخره خرید هامون تموم شد و برگشتم خونه؛ خیلی خسته بودم، یک راست رفتم و خوابیدم.

متوجه اومدن شهاب نشدم و تا خود صبح چیزی نفهمیدم.

صبح زود بیدارم شدم و صبحانه رو حاضر کردم و بعد هم رفتم سراغ شهاب و باهم صبحانه مون رو خوردیم و شهاب رفت سرکارش و من هم به روشنک زنگ زدم و خبر دادم که می تونند بیان؛ و سر راهشون کیک رو هم بگیرند.

با خودم فکر کردم تا بچه ها بیان خودم هم یک کاری بکنم، یک چهار پایه آوردم تا شرشره ها رو نصب کنم، اما تا یک طرف رو چسبوندم بچه ها رسیدن و مجبور شدم پیام پایین و در رو باز کنم.

رها تا چهارپایه رو دید با خشم گفت: تو داشتی چی کار می کردی؟

به شرشره ی آویزون نگاهی کردم و گفتم_ فقط همین و چسبوندم.

روشنک: تو با این وضعیت رفتی بالا؟

بیبا: نه پس از همین جا دستش رو دراز کرده و چسبونده.

روشنک عصبی به سمت اومد و دستش رو برد بالا، می‌دونستم نمی‌زنه ولی با این حال دستم رو سپر کردم که روشنک گفت: آخه من چی بگم بهت؟

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم_ خب خواستم کمک کنم.

بغلم کرد و گفت: فدات شم من، عزیز دلم آخه اگه زبونم لال طوریت بشه ما چی کار کنیم؟

الناز که تا اون لحظه ساکت بود گفت: خوبه خوبه حالا هندی بازی در نیارید بدویید وقت نداریم ها.

شهاب هیچ وقت واسه ناهار نمی‌اومد خونه؛ چون فاصله مون تا شرکت زیاد بود ناهارش رو بیرون می‌خورد.

تا عصر که بچه ها تزئین می‌کردند من هم مهمون هامون رو دعوت کردم...

عصر ساعت هفت همه جمع شدند و منتظر شهاب موندیم؛ تا حدود ساعت هشت خیری ازش نبود، اما یک هو صدای پاش از پله ها اومد، همه یک گوشه جمع شدیم و چراغ ها هم که خاموش بود، کلید توی در چرخید و شهاب وارد شد...

جیغ، دست، سوت، هورا!!

جلو رفتم و دست شهاب رو گرفتم و رفتیم سمت میزی که کیک روش بود؛ روی مبل نشستیم و بچه ها هم اطرافمون نشستند.

شعر تولدت مبارک پخش می‌شد و شهاب کیک رو می‌پرید، اما نگاه سنگینش رو روی آقای امینی حس می‌کردم.

حالا نوبت کادو ها بود، تک تک کادو ها رو گرفتیم ولی باز نکردیم؛ دیگه ساعت یازده بود و وقت شام، با بچه ها میز رو چیدیم و آقایون رو به طرف میز شام راهنمایی کردیم...

شام صرف شد و ظرف ها رو هم شستیم و بچه ها خداحافظی کردند و رفتند، تا آخرین نفر رفت و در رو بستم شهاب مچ دستم رو گرفت و از پله ها بالا برد.

در اتاق رو باز کرد و هلم داد توی اتاق و با عصبانیت گفت: بشین.

روی تخت نشستم و با استرس و صدایی لرزان گفتم_ چیزی شده؟

با حرص نگاهم کرد و گفت: این پسره این جا چی کار داشت؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم_ خب تولد بود دیگه.

نزدیکم شد و گفت: چرا دعوتش کردی؟

جوابی نداشتم بدم، بلند تر داد زد: با توام!

و دستش رو برد بالا تا...

شهاب هنوز از بابا شدنش خبر نداشت، دستش که بالا رفت آرام گفتم_ شهاب بچه!

دستش رو آرام پایین آورد و گفت: چی؟! تو چی گفتی؟

سرم رو پایین انداختم و آرام زمزمه کردم_ بابا شدی.

کنارم نشست و دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو آورد بالا و گفت: راست می‌گی؟

_اهوم.

دستم رو توی دستش گرفت و گفت: چرا زودتر نگفتی؟

_می‌خواستم سوپرایزت کنم.

بغلم کرد و آرام گفتم: ببخش، عصبی شدم.

لبخندی زدم و در گوشش گفتم_ اشکال نداره، من هم اشتباه کردم.

اون شب از خستگی دیگه چیزی نفهمیدیم و خوابیدیم...

شهاب از اون روز هوام رو داره و هر روز چیزایی که دوست دارم و می‌خره.

حالا دیگه پنج ماهه که یک فسقل توی زندگی مونه!

چند روز دیگه قراره با شهاب یک سفر شمال بریم؛ امروز هم می‌ریم تا وسایلی که می‌خوایم رو بخریم.

همین که به اولین مغازه می‌رسیم عمه زنگ می‌زنه و خبری رو به شهاب می‌ده، بدون هیچ حرف و توقفی ماشین رو به سمت خونه‌ی عمه کج می‌کنه و هر چی می‌پرسم چی شده جوابی نمی‌گیرم.

_عه، شهاب یا بگو یا از شهاب می‌پرسم.

زیر چشمی نگاهی بهم کرد: چه طوری؟

_خب پیام می‌دم بهش.

پوز خندی زد و به راهش ادامه داد.

دیگه داشتم کلافه می‌شدم، که رسیدیم خونه‌ی عمه و پیاده شدیم.

شهاب ازم جلو زد و وارد ساختمان شد، من هم پا تند کردم و دنبالش رفتم.

وارد ساختمان که شدم عمه و عمو مسعود عصبانی بالای سر شهاب بودن و شهاب هم روی زمین نشسته بود.

شهاب با عصبانیت به سمت شهاب رفت و محکم زیر گوشش زد!

دستش باز رفت بالا تا دوباره بزنه که جلوش و ایسامم و اجازه ندادم، که شهاب گفت: شیدا برو کنار تو از هیچی خبر نداری.

_خب بگو من هم بدونم.

عمه: چی و می‌خوای بدونی؟

_نمی‌دونم، دلیل این کار ها چیه؟

عمو مسعود: شهاب دیگه اون دختری که ما فکر می‌کردیم نیست.

_یعنی چی!؟

شهاب: شهاب با یه پسره رفیق شد؛ ای بزمن تو اون سرت...

عصبی گفتم_ شهاب، به والای علی اگه دست روش بلند کنی دیگه من و نمی‌بینی.

بعد سمت شهاب چرخیدم و از روی زمین بلندش کردم و از پله ها بردمش بالا که احساس کردم کسی پشت سرم داره می‌آد.

به عقب برگشتم و عمه رو دیدم_ عمه جان می‌خوایم تنها باشیم.

عمه برگشت و ما به راهمون ادامه دادیم.

در اتاق شهاب رو باز کردم و وارد اتاق شدیم، شهاب رو روی تخت نشوندم و خودم هم کنارش نشستم و دستش رو گرفتم، سرد سرد بود، بغلش کردم، زد زیر گریه.

_شهاب، خواهری شهاب راست می‌گه؟

جوابی نداد و فقط اشک می ریخت؛ باز سوالم رو تکرار کردم_ شهلا، آره؟

باز هم چیزی نگفت، محکم تر بغلش کردم و ادامه دادم_ مگه ما چیزی از هم پنهون داریم؟ قرارمون این بود که همه چی و به هم بگیم، یادته؟

آروم اهو می گفت و سرش رو توی بغلم قایم کرد، ادامه ی حرفم رو شروع کردم_ خب، پس بهم بگو، هر چی شده؛ باشه؟

همون طور که توی بغلم بود شروع کرد: آجی من، من...

باز زد زیر گریه_ عه، شهلا آروم باش، قشنگ تعریف کن.

اشک هاش رو پاک کرد و ادامه داد: اسمش سیاوشه، دو سال از خودم بزرگ تره، توی یک گروه تلگرامی باهاش آشنا شدم، خیلی هوام و داشت و آگه پسری چیزی می گفت دعواش می کرد...

حرفش رو قطع کردم_ یعنی تو تا حالا حضوری ندیدیش؟

مکثی کرد و گفت: نه، هنوز حتی باهاش حرف هم نزدم.

_ چرا باهاش دوست شدی؟

حرفی نزد، ادامه دادم_ باید همه چیز رو بهم بگی تا کمکت کنم.

سرش رو بالا آورد و تو چشم هام زل زد و گفت: کمکم کنی؟

_ آره.

آروم گفت: چون همیشه پشتم بود باهاش دوست شدم، اولش یه رابطه ی ساده بود ولی کم کم ازم شماره خواست و بعد هم خانمی که ته اسم می گفت و برداشت و باهام راحت تر حرف می زد، ولی من باهاش شما شما حرف می زدم و چیزی از خانواده ام نگفتم؛ ولی مامان و بابا حرف هام رو باور نمی کنن. باز اشک هاش جاری شد، یک هو در باز شد و شهاب وارد شد و بازوی شهلا رو گرفت و از بغلم بیرونش آورد و می خواست از اتاق بیرونش و شهلا هم فقط گریه و التماس می کرد، دیگه کلافه شدم و طاقت نیاوردم و به سمت شهاب رفتم و دستش شهلا رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم_ چرا وحشی بازی در می آری تو؟

شهاب: شیدا باید آدمش کنم.

_ شهاب درست حرف بزنی، خواهرته ها.

شهلا که خودش رو پشت من قایم کرده بود فقط هق هق می کرد، شهاب هم از هق هق گریه متنفر بود، یک جورایی این صدا روی اعصابش بود گفت: شهلا صدات و ببر و گرنه...

دستم رو جلوی دهنش گذاشتم و اجازه ندادم ادامه بده.

شهبلا رو از خودم جدا کردم و دست شهاب و گرفتم و از اتاق بیرون آوردم و ازش خواستم خودم تنها با شهبلا حرف بزنم، اما انگار شهبلا دیگه تمایلی به حرف زدن نداشت و فقط گریه می‌کرد.

_شهبلا، قریبونت برم تو باید هر چی که بوده رو بگی تا ما متوجه بشیم تو مقصر بودی یا نه؟

جوابش فقط اشک بود و اشک.

دیگه حوصله ام سر رفت از بس گریه کرد، از جام بلند شدم و گفتم _باشه مثل این که دلت کتک می‌خواد، من می‌رم شهاب و می‌فرستم سراغت.

به سمت در حرکت کردم، هر لحظه انتظار داشتم صدای مخالفتش رو بشنوم اما...

دستم رو روی دستگیره‌ی در گذاشتم، مکث کردم تا شاید شهبلا حرفی بزنه ولی باز هم چیزی نگفت؛ دلم نیومد برم و شهاب رو بفرستم سراغش، چرخیدم و بهش نگاه کردم؛ زانوهایش رو توی بغل گرفته بود و سرش رو روشن گذاشته بود.

به سمتش رفتم، دستش رو توی دستم گرفتم، لحظه به لحظه سرد تر می‌شد.

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم تا براش آب قند بیارم؛ پایین پله ها که رسیدم عمه سمتم اومد و پرسید: چی گفت؟

_هیچی، بعدا می‌گم.

شهاب از جاش بلند شد و گفت: یعنی چی هیچی؟

_شهاب جان، حالش خوب نیست اجازه بده آرام که شد خودش بهتر می‌گه.

شهاب به سمت پله ها رفت و داد زد: غلط کرده حالش خوب نیست، پاش رو روی اولین پله گذاشت و ادامه داد: الان خودم حالش و جا می‌آرم.

کفری شدم و داد زدم_ وایسا سر جات.

به سمت برگشت و گفت: چی گفتی؟

همون طور که به سمت آشپزخونه می‌رفتم گفتم_ دستتاش سرد سرد شدن، باید بهش فرصت بدید تا خودش و پیدا کنه نه این که تا به چیزی برسیدید و جواب نداد کتکش بزنید.

یک لیوان آب برداشتم و چند تا حبه قند توش انداختم و یک قاشق برداشتم و برگشتم پیش شهبلا...

در اتاق محکم باز شد و به دیوار برخورد کرد و عمه و عمو مسعود و شهاب وارد اتاق شدند، شهاب با دیدنشون لیوان رو روی زمین رها کرد کرد و دست هاش شروع به لرزیدن کردند؛ عمه گوشی شهاب رو رو به روش گرفت وگفت: عشقم، خانمی کجایی؟

شهاب خیلی عصبی بود، این رو می‌تونستم از چشم های کاسه‌ی خورش بفهمم، عمو مسعود هم آگه می‌تونست شهاب رو فلج می‌کرد!

نمی‌دونستم چه اتفاقی قراره بیوفته، حرکت تک تک افراد رو زیر نظر داشتم، عمه با نفرت به شهاب نگاه می‌کرد، شهاب سرش پایین بود و دست هاش بد جور می‌لرزیدن، شهاب چشم هاش سرخ سرخ بود و نفس های تند می‌کشید، عمو مسعود دستش سمت کمر بندش رفت ولی تا خواست بازش کنه داد زد _ عمو نه!

شهاب سرش رو بالا آورد و به دست های عمو خیره شد، رنگ صورتش عین گچ دیوار شد و اشک هاش بی اختیار ریختند.

بعد از یک نفس عمیق گفتم _ با کتک زدن که چیزی حل نمی‌شه، شما آگه همون اول با شهاب حرف می‌زدید کار به این جا نمی‌کشید.

عمه: یعنی چی!؟

_ عمه جان کارتون خیلی اشتباه بوده، شما می‌تونستید این موضوع رو مادر و دختری حل کنید؛ اصلا می‌تونستید کاری کنید که شهاب طرف پسر نره.

عمه با تعجب نگاهم کرد، ادامه دادم _ آگه شما یک درصد از اون محبتی که به شهاب می‌کنید، به شهاب می‌کردید مطمئن باشید هیچ پسری جرأت نداشت بیاد تو زندگیش.

عمو مسعود: مگه چی خواسته که در اختیارش نداشتیم؟

_ عمو جان همه چیز که پول نیست! محبت پدر و مادر نیاز هر بچه ای هست و مخصوصا دخترا، تا حالا شده شما بیاین در این اتاق و بزنی بیاید داخل بگید شهاب آماده شو دوتایی بریم رستوران؟ به سمت عمه چرخیدم و ادامه دادم _ شما تا حالا شده با شهاب تنهایی حرف بزنی، شده باهم بشینید فیلم ببینید؟

سر عمه و عمو مسعود رفت پایین ولی شهاب دهن باز کرد و گفت: من چی؟ من که براش چیزی کم نداشتم، هر روز هم حرف زدیم، هم بیرون رفتیم.

_ شهاب، درسته تو این کار ها رو کردی ولی دعواشم کردی، چرا؟! چون رفته سراغ لب تاپت، یا چون با دوست هاش رفتند بیرون.

شهاب هم شرمنده شد و سرش رو پایین انداخت، عمه با لحن عصبی گفت: ولی این ها دلیل نیست که با پسر غریبه چت کنه یا شماره بده.

_درسته، حق باشماست ولی این دلیل نمی‌شه شما کتکش بزنیید اون هم با کمر بند! امشب من شهلا رو با خودم می‌برم، می‌خوام پیش خودم باشه.

عمه: نه، شهلا دیگه حق نداره بره بیرون.

نگاهی به عمه کردم و نگاهی هم به شهلا، هنوز دست هاش می‌لرزیدن، کنارش نشستم و دست هاش رو گرفتم تا لرزشش کم بشه و رو کردم به عمه و گفتم_ می‌شه با شهلا تنها باشیم؟ لطفا.

عمه باشه ای گفت و همه رفتند.

شهلا سرش رو توی بغلم گذاشت و گفت: دیشب، نتونستم بخوابم.

_چرا؟

سرش رو پایین تر آورد و روی پام گذاشت و ادامه داد: دیشب خیلی دعوا کردن، بابا هم بد جور کتکم زده بود از درد خوابم نبرد.

_چیزی خوردی؟

چشم هاش رو آرام بست و گفت: نه، صبح ترسیدم برم باز کتکم بزنی، دیگه مامان هم چیزی بهم نداد.

_الهی می‌رم، بزار برم واست یه چیزی بیارم بخوری.

مانع بلند شدنم شد و آرام گفتم: نه، هیچی نمی‌خوام.

_فدات شم مریض می‌شی خوب.

آروم گفتم: نه.

دست هاش انگار تو برف بودند، خیلی سرد بودند، داشت خوابش می‌برد که گفتم_ شهلا می‌خوای من برم تو بخوابی؟

انگار ترسی وجودش رو گرفت: نه، نه می‌شه بمونی پیشم؟

_آروم باش، می‌مونم عزیز دلم .

بعد بالشتش رو جلوتر آوردم و سرش رو روش گذاشتم و پتو رو روش کشیدم، کم کم خوابش برد که شهاب وارد اتاق شد و بلند گفتم: شیدا پاشو بریم وسایلمون رو بخریم.

دستم رو روی بینی ام گذاشتم و هیسی گفتم ولی دیگه دیر بود و شهلا ترسیده از خواب پرید...

شها تندا تندا نفس می کشید، دستم رو روی قلبش گذاشتم خیلی تند می زد؛ آروم گفتم_ آروم باش، کاری باهات نداره.

شهاب بی توجه به شها گفت: شیدا پاشو بریم.

_شها عزیزم پاشو حاضر شو بریم.

شهاب با تعجب گفت: این کجا بیاد؟

_اولا این نه و شها، دوما من گفتم شها رو با خودم می آرم.

شهاب چپ چپ نگاهم کرد و گفت: پوف، باشه بیاد.

_شها پاشو لباسات و بیوش.

مظلوم نگاهم کرد، از جام بلند شدم و گفتم_ من می رم پایین توهم حاضر شو بیا.

از اتاق بیرون رفتم؛ عمه روی مبل نشسته بود روبه روش ایستادم و گفتم_ شها رو با خودم ببرم؟

نگاهی بهم کرد و گفت: نه.

هی اصرار کردم و عمه هم مخالفت کرد تا این که شها رو روی پله ها دیدم که بالتماس نگاهم می کرد، سمتش رفتم و دستش رو گرفتم و به عمه گفتم_ عمه جان فقط واسه چند روز!

عمه که دیگه نمی تونست جلوم رو بگیره موافقت خودش و اعلام کرد و اجازه داد که بریم.

یک سری خرت و پرت هم سر راه خریدم و رفتیم خونه...

بعد دو سه ساعت غذامون حاضر شد و میز رو آماده کردیم.

شهاب از سر کار اومد و بعد از شستن دست هاش سر میز شام حاضر شد.

شهاب: به به، این ها هنر کیه؟

_زرشک پلو با مرغ و سالاد شیرازی به دست من و شها!

شهاب خندید و گفت: خب حالا بشینید بخوریم که سرد شد.

صندلی ها رو عقب کشیدیم و نشستیم، شها چند تا قاشق که خورد دست از غذا کشید.

_شهبلا، بخور عزیز دلم.

شهاب: شهبلا بردار بخور، می‌خوای مریض شی؟

شهاب با لحن تندى باهائش حرف زد، که من با چشمم بهش اشاره کردم که چیزی نگه.

_شهبلا، چرا نمی‌خوری؟

دست هاش رو از میز جدا کرد و روی پاش گذاشت، دستم رو توی دست راستش قفل کردم و ادامه دادم_ می‌خوای باهام حرف بزنی؟

سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد، از جام بلند شدم که حرف شهاب من و سر جام میخ کوب کرد: کجا می‌ری؟ بشین غذات و بخور.

بهش نگاهی کردم و آرام گفتم_ سیر شدم، کافیه.

چشم غره ای رفت وگفت: به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه‌ی تو شکمت باش، مگه اون چه گناهی کرده که تو مادرشی و می‌خوای از این دختره حمایت کنی؟

داد زدم_ شهاب می‌شه ادامه ندی؟

شهبلا از جاش بلند شد و به سمت یکی از اتاق ها رفت.

کف‌ری دستم رو روی میز کوبیدم و گفتم_ سه ساعت رو مخش کار کردم حالش و خوب کردم با دو تا کلمه گند زدی به همه چی!

با بهت نگاهم کرد و گفت: مگه چی گفتم؟

_چی نگفتی؟ یعنی چه که به خواهرت می‌گی دختره؟

کم کم صدای دوتاییمون اوج می‌گرفت که شهبلا کنار این آشپزخونه ظاهر شد و با بغض گفت: می‌شه دعوا نکنید؟

به سمتش رفتم و بغلش کردم_ ما که دعوا نمی‌کنیم، یه بحث کوچولو بود که حل شد.

شهبلا از جاش بلند شد و به سمتمون اومد و گفت: چی چی و حل شد؟ من اجازه نمی‌دم به خاطر یه دختره *ز* *ه* *ر* *ز* *ه* بچه‌ی خودم فدا بشه! شیدا برگرد سر جات و شامت و تموم کن.

خیسی جلوی پیرهنم که از اشک های شهبلا بود و احساس می‌کردم، دیگه واقعا جوش آورده بودم_ شهبلا خان، این که خواهرت با یه دونه پسر چت کرده *ه* *ر* *ز* *ه* *گ* *ی* نیست، یه نگاه به گذشته‌ی خودت بکن بعد این اسم و بزار رو شهبلا.

شهاب داد زد: مگه گذشته‌ی من چه طوره؟

_چه طور نیست؟ فکر نکن خبر ندارم با دوست جون جونی بی‌تارل بودی، یا خبر ندارم با افسانه خانمتون که نمی‌دونم از کدوم قبرستونی اومده بود کافی شاپ رفتی، همه رو می‌دونم؛ می‌دونم اما به روت نمی‌آرم!

آروم گفت: کی اینا و بهت گفته؟

_نیازی نیست کسی بگه، افسانه رو که خودم دیدم، دوست بی‌تاهم که بی‌تاهم گفت بهم.

تا اومد حرفی بزنه، گفتم _شعلا خسته است می‌ریم بخوابیم، میز و جمع کن لطفا!

دست شعلا رو گرفتم و به سمت اتاق خواب رفتیم.

روی تخت نشستیم، دستای شعلا توی دستم بود و گفتم _شعلا چی شدی باز؟

آروم گفت: می‌شه برم خونه مون؟

_چرا؟ مگه این جا بهت بد گذشته؟

با صدای گرفته اش گفت: نه؛ فقط داداش دوست نداره من این جا باشم.

_این چه حرفیه عزیز دلم، ما خوش حال هم هستیم که تو این جایی.

سرش رو پایین انداخت و آروم تر از قبل گفت: ولی رفتار داداشم این و نشون نمی‌ده.

سرش و توی بغلم گرفتم و گفتم _اون یک کم عصبیه، تا فردا خودش پیشمون می‌شه؛ نمی‌خواد به این چیزا فکر کنی، خسته‌ای بیا بخوابیم.

باشه ای گفت و روی تخت دراز کشیدیم، این قدر خسته بودم که بعد چند دقیقه بی‌هوش شدم...

همون طور که تشخیص داده بودم آقا شهاب از کارشون پیشمون شدن و امروز صبحانه رو آماده کرده تا مثلا عذر خواهی کنه! خب من هم دلم نمی‌آد قهر باشم و عذرش رو می‌پذیرم.

دو سه روزی شعلا پیشمون بود و تو این چند روز عمه و عمو مسعود می‌اومدن تا ببرنش اما با بهونه های مختلف نگاهش می‌داشتیم، می‌دونستم آگه شعلا رو تنها گیر بیارن زنده اش نمی‌ذارند!

امروز دیگه وسایلمون رو جمع کردیم و برای سفر شمال آماده ایم، ولی قبل از رفتن باید شعلا رو برگردونم خونه شون، اما...

شهاب: ای بابا شیدا جان ما این آخرین سفریه که می‌تونیم دو نفری بریم، چه معنی داره شهلا باهامون باشه؟

_شهاب، مامان بابات و بهتر از من می‌شناسی، می‌دونی هم که اگه ما بریم و شهلا این جا تنها باشه وقتی برگردیم دیگه شهلائی نیست؛ تو رو خدا بزار بباد!

شهاب کلافه نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت: پوف، چیکارت کنم بگو حاضر شه بریم وسایلیش و جمع کنیم از خونه بعدم دیگه بزنیم به جاده که دیره.

_آخ جون، عاشقتم که.

با خنده گفت: برو دختر لوس نکن خودت و.

رفتم تو اتاق خواب پیش شهلا و بهش گفتم که حاضر شه تا همراهمون بیاد ولی...

شهلا: ولی آخه مامانم اجازه نمی‌ده که.

لبخندی زدم_ نگران نباش، من اجازه ات و می‌گیرم.

وسایلی مون رو توی صندوق عقب گذاشتیم و پیش به سوی خونه‌ی عمه راهی شدیم...

_ عمه جان فقط چند روزه، اجازه بدید دیگه!

شهاب هم همراه من عمه رو التماس می‌کرد تا اجازه‌ی شهلا رو بگیره، بعد چند دقیقه عمه راضی شد و اجازه داد وسایلی شهلا رو جمع کنیم و شهلا رو با خودمون ببریم.

بالاخره رسیدیم به مقصدمون و وارد باغ بزرگ رئیس شهاب شدیم، تو این مدت توی این باغ می‌موندیم و نیازی به جای دیگه ای نداریم.

یک باغ چند هکتاری، با درخت های بزرگ سرو و کاج و سیب و...

از ماشین پیاده شدیم و توی یک راه که با سنگ، فرش شده بود پا گذاشتیم و بعد از چند قدمی که برداشتیم به ساختمان رسیدیم.

یک ساختمان بزرگ و دوبلکس، با مبلی های سورمه‌ای سفید و کف سرامیک با رنگ مشکی؛ طبقه‌ی بالا رو دیگه نشد دید بزنم چون صدای شهاب در اومد که بیاید وسایلی رو ببرید!

بعد از کمی استراحت، تصمیم گرفتیم و بعد شام بریم لب ساحل.

برای شام به یک رستوران رفتیم؛ و یک میز چهار نفره رو انتخاب کردیم، دیوار های رستوران به رنگ شیری بود با پرده های قرمز که فضا رو عاشقانه کرد بود، یک موزیک ملایم در حال پخش بود، سه تا پیترزا سفارش دادیم و بعد از چند دقیقه تحویل گرفتیم و خوردیم.

بعد حساب غذامون به ساحل رفتیم.

لب ساحل خیلی شلوغ بود و خیلی هم سرد، یک زوج جوان آتیش روشن کرده بودند و خودشون و با اون گرم نگه داشته بودند، به سمتشون رفتیم و شهاب بعد از سلام گفت: ببخشید، امکان داره ما هم کنارتون پای آتیش بشینیم؟

زن و مرد جوان به هم نگاهی کردند و مرد موافقتشون رو اعلام کرد.

شهاب کنار مرد، که متوجه شدم اسمش نیماست نشست و من و شهاب هم کنار خانمش که اسمش یلدا بود نشستیم.

باهم مشغول صحبت شدیم و گفتیم و خندیدیم، یلدا از توی سبد کنارش پلاستیک تخمه‌ای رو بیرون آورد و وسط گذاشت...

حدود دو ساعتی باهم بودیم که بارون گرفت و مجبور شدیم به خونه هامون پناه ببریم؛ ولی قبل رفتن باهم قرار گذاشتیم که فردا هم و ببینیم...

صدای تق تق برخورد قطره های بارون به سقف ماشین روی اعصابم بود، خیابون هم خیلی شلوغ بود و نمی‌شد سریع به باغ رسید.

رعد و برق هم شروع شد؛ شهاب از رعد و برق وحشت داشت و خودش رو توی صندلی قایم کرده بود، از ژستش خنده‌ام گرفت.

شهاب: وا، چرا می‌خندی؟

با چشمم شهاب رو بهش نشون دادم، اون هم مثل من زد زیر خنده که صدای بلند صاعقه ای در همون حوالی بلند شد و باعث یک جیغ از طرف شهاب شد!

از صندلی عقب خودش رو توی بغلم پرت کرد و عین یک بچه کوچولو خودش رو جا داد و مثل بید می‌لرزید، دستم رو دورش حلقه کردم و صدای ضبط رو بالا بردم تا صدای رعد و برق رو نشنویم، بالاخره آرام گرفت و کم کم خوابش برد...

بعد نیم ساعت موندن توی اون ترافیک شلوغ، به باغ رسیدیم و وارد ساختمان شدیم و بعد از تعویض لباس هامون خوابیدم.

صبح روز بعد، بعد خوردن صبحانه حاضر شدیم تا با یلدا و نیما به جنگل بریم.

یک سبد پر از میوه و خوراکی رو برداشتیم و به طرف محل قرارمون حرکت کردیم.

_عه شهاب اومدن، روشن کن بریم.

یلدا و نیما که راه جنگل رو بلد بودن جلو می رفتند و ماهم پشت سرشون.

به جنگل رسیدیم و زیر یک درخت اطراق کردیم، نزدیک های ظهر بود که نیما و شهاب منقل رو واسه درست کردن کباب آوردند.

نیما: خب دخترا شماهم برید یک کم چوب جمع کنید.

یلدا: وا نیما، خجالت بکش ما تنها بریم؟

نیما خندید و گفت: خودمون می ریم، شهاب پاشو بریم دنبال چوب.

شهاب و نیما رفتند، کمی دور شده بودند که شهلا ازم خواست که باهاشون بره، اولش مخالفت کردم ولی چون ناراحت شد و اروم یک گوشه کز کرد بهش اجازه دادم که بره...

بعد از چند دقیقه ای شهاب و نیما برگشتند ولی شهلا همراهشون نبود!

_شهاب، شهلا کو؟

با تعجب گفت: مگه برنگشت؟

_نه، با شما اومد که.

نیما: یعنی گم شده؟

_نه تو رو خدا نگید این جورى.

همه صدایش می زدیم و دنبالش بودیم، جنگل پر شده بود از آوای شهلا، شهلا...

چند ساعتی گشتیم ولی خبری ازش نبود، که نیما گفت: این طوری فایده نداره، یلدا و شیدا خانم شما این طرف و بگردید و به سمت چپ اشاره کرد و خودش و شهاب هم سمت راست رو گشتند؛ تا نزدیک های غروب گشتیم ولی هیچ اثری ازش نبود، هوا کم کم تاریک می شد، همه خسته شده بودیم و باید برمی گشتیم خونه، وسایل مون رو جمع کردیم به امید این که شهاب بیدار، آخرین وسیله که یک سبد بود رو توی صندوق گذاشتم که صدای یلدا که می گفت: اومد، اومد باعث شد به پشت سرم نگاه کنم که متوجه شهاب شدم که از دور لنگ لنگان می اومد...

همگی به سمتش دویدیم ولی شهاب زود تر از ما بهش رسید و محکم زیر گوشش زد، طوری که جای حلقه ی توی دستش رو صورت شهاب نمایان شد!

شهاب دستش رو روی صورتش گذاشت، به سمتش رفتم و سرش و توی بغلم قایم کردم و رو به شهاب گفتم: چرا زدیش؟

شهاب بدون توجه به سوالم، دست شهاب و گرفت و به عقب کشیدش و با نعره گفت: کدوم گوری بودی تو؟

_شهاب با تو بودم ها.

باز هم توجهی بهم نکرد و حرفش رو با صدای بیشتری تکرار کرد، طوری که اشک های شهاب بی اختیار باریدند.

یلدا دست شهاب و من رو گرفت و توی ماشین خودشون برد و سوئیچ رو از نیما گرفت و راهی خونه شدیم.

من و شهاب عقب نشسته بودیم و من سعی داشتم اروم شو اما کبودی زیر چشمش که کم کم به وجود می اومد بهم می فهموند که واقعا درد داره؛ دیگه از گریه های اروم خودم هم بغض کردم، آخه من این بچه رو آوردم خوش حالش کنم حالا باید گریه هاش رو ببینم!

هوا تاریک شده بود که به باغ رسیدیم و دیگه دیر بود که یلدا و نیما بخواهند به هتل بروند و با هزار اصرار راضی شدند که پیش ما بمانند...

طی روز به جز هله هوله هیچ چیز دیگه ای نخورده بودیم و رنگ به رخ هیچ کس نبود؛ شهاب و نیما پای تلویزیون مشغول فیلم دیدن شدن و شهاب هم رفت تا لباس عوض کنه، من و یلدا هم مشغول سرخ کردن فلافل ها شدیم.

بعد پنج دقیقه شهاب اروم و در حالی که پای راستش رو به زمین می کشید از پله ها پایین اومد و وارد آشپز خونه شد و روی یکی از صندلی ها نشست، میز رو که چیدیم شهاب و نیما هم اومدن و مشغول شدیم.

شهاب تا یک لقمه گرفت تا بخوره شهاب گفت: فردا تو خونه می مونی.

یعنی چی؟ آخه این چه حرفی بود؟

_شهاب، یعنی چی تو خونه بمانه؟

غذاش رو توی دهنش گذاشت و گفت: یعنی تنبیه می‌شه که دیگه تنها جایی نره.

شهلا لقمه‌ای که گرفته بود رو توی ظرفش گذاشت و آروم ببخشیدی گفت و رفت.

پوفی کشیدم و خواستم دنبالش برم که شهاب گفت: بشین سر جات.

عصبی شدم و برام مهم نبود که یلدا و نیما مهمونن و داد زدم: یعنی چی؟ هر چی دلت می‌خواد می‌گی، من کلفتت نیستم که هی امر و نهی کنی بهم، هر جا بخوام می‌رم هر کار هم بخوام می‌کنم، فهمیدی؟

شهاب بدون این که حتی نره ای این حرف هام بر اش مهم باشه باز گفت: بشین.

بدون توجه به حرفش اقدام به رفتن کردم که داد زد: گفتم بشین.

یلدا دستم و گرفت و خواست که بشینم؛ به احترامش برگشتم رو روی صندلیم نشستم ولی از فکر شهلا بیرون نرفتم؛ منتظر موندم تا همه شامشون رو بخورن و ظرف ها رو جمع کردیم و شستیم و شهاب و نیما باز مشغول فیلم دیدن شدند و من و یلدا رفتیم پیش شهلا...

در اتاق شهلا بسته بود، می‌دونستم نیاز داره که برم پیشش ولی خب زشت بود یلدا رو تنها بزارم و برم، ولی خدا رو شکر یلدا درکش بالا بود و فهمید که می‌خوام با شهلا حرف بزنم و گفت: شیدا آگه می‌خوای بری پیشش برو، آگه من مزاحمتون نمی‌شم منم بیام؟

پیش کی؟

مکنی کرد و گفت: خب شهلا دیگه.

آهان، باشه بیا باهم بریم.

دست یلدا رو گرفتم و باهم به اتاق شهلا رفتیم، در زدم، جوابی نیومد؛ چند لحظه مکث کردم و باز در زدم و گفتم: شهلا، خواهری منم در و باز کن.

بعد از چند دقیقه در باز شد و وارد شدیم، شهلا پشت در بود و ما که داخل رفتیم، آروم در رو بست و به تخت اشاره کرد که بشینیم؛ یلدا سمت چپش نشست و من سمت راستش و دست هاش رو گرفتیم، آروم سرش رو روی شونه ام گذاشت، ازش پرسیدم: شهلا، کجا بودی تو اون چند ساعت؟

بعد چند لحظه گفت: رفتم چوب جمع کنم.

یلدا: خب تو که با شهاب و نیما رفتی!

آروم گفت: آره ولی شهاب گفت جدا شیم تا چوب بیشتری جمع کنیم.

_خب، راه و گم کردی؟

سرس و از روی شونه ام برداشت و گفت: نه، پام... و حرفش رو خورد!

_پات چی؟

چشم هاش رو بست و گفت: هیچی.

فهمیدم یک اتفاقی واسه پاش افتاد، از تخت پایین خزیدم و پاچه‌ی شلوارش رو بالا دادم، دستش رو مانع کرد ولی پیش زدم و پاچه‌ی شلوارش رو تا زانو بالا زدم و با صحنه‌ی وحشت ناکی رو به رو شدم...

روی مچ پاش انگار چند تا سوراخ ایجاد شده بود، با لکنت گفتم _ شه، شهلا پا، پات...

یلدا: شهلا پات چی شده؟

آروم گفت: وقتی داشتم چوب جمع می‌کردم پام توی یک تله گیر کرد، تو اون چند ساعتی هم که نبودم داشتم سعی می‌کردم پام رو آزاد کنم.

دستم رو زیر چونه‌اش گذاشتم و گفتم _ شهلا، خیلی درد داره؟

هیچ حرفی نزد، از جام بلند شدم و به آشپزخونه اومدم و از توی کمد کمک های اولیه‌ای که کنار دیوار بود یک بسته باند و یک قوطی بتادین و چند تیکه پنبه برداشتم و از توی کابینت یک تشت کوچولو برداشتم و رفتم بالا.

مچ پای شهلا رو در دست گرفتم و یلدا هم به کمک اومد و کمی بتادین روی زخم شهلا ریخت که جیغ شهلا به هوا رفت!

آروم گفتم _ هیس، آروم باش؛ بزار ضد عفونیش کنیم.

داد زد: نمی‌خوام، ولم کنید. و سعی داشت پاش رو از توی دستم بیرون بکشه، عصبی شدم و داد زدم _ خفه شو و آروم سر جات بشین.

دیگه هیچ حرکتی نکرد و من و یلدا پاش رو باند پیچی کردیم، بدون این که بهش نگاه کنم از جام بلند شدم و وسایلی رو که آورده بودم به آشپزخونه برگردوندم.

توی آشپزخونه بودم که شهاب پشت سرم ایستاد و گفت: چیزی شده؟

_نه.

ادامه داد: چرا شهلا داد می‌کشید؟

_چون می‌خواستیم پاش رو باند پیچی کنیم.

با تعجب پرسید: مگه پاش چی شده؟

بی تفاوت گفتم_ توی تله گیر کرده.

دست هاش رو روی شونه ام گذاشت و گفت: سرش داد زدی، نه؟

سرم رو پایین انداختم و جواب مثبتم رو اعلام کردم؛ شهاب که متوجه شد از کارم پشیمونم سرم رو روی سینه اش گذاشت و آروم گفت: اشکال نداره خانمی.

گریه‌ام گرفت_ آخه نباید داد می‌زدم سرش، اون به من پناه آورده بود.

سرم رو بوسید و گفت: اشکال نداره گریه نکن؛ برو بالا پیشش.

باشه‌ای گفتم و از بغلش جدا شدم و از پله ها بالا رفتم، جلوی در اتاقش ایستادم و تقه‌ای به در زدم که باز شد، شهلا توی بغل یلدا بود و یلدا بهش می‌گفت: عزیز دلم، منظوری نداشت فقط نگرانته.

شهلا: آخه شیدا تا حالا سرم داد نزده بود.

یلدا: می‌دونم خوشگلم، گریه نکن.

یلدا دستش رو روی سر شهلا می‌کشید و سعی داشت آرومش کنه؛ از خودم متنفرم شدم، آخه چرا باید داد می‌زدم؟

یلدا نگاهی بهم کرد و گفت: بیا تو!

شهلا به سمت در چرخید و بهم نگاهی کرد و باز هم سرش و توی بغل یلدا پنهون کرد، یلدا باز گفت: د بیا دیگه، چرا خشکت زده؟

آروم وارد اتاق شدم و نزدیکشون ایستادم، یلدا سعی داشت شهلا رو از خودش جدا کنه و به من بسپرد ولی شهلا مانع می‌شد.

روی زمین جلوی تخت زانو زدم و دستم رو روی پای شهلا گذاشتم، آروم گفتم_ خواهری ببخش، غلط کردم داد زدم.

چند ثانیه سکوتی مرگ بار فضا رو در بر گرفت و ناگهان شهلا خودش رو توی بغلم انداخت...

_ببخش!

سرس رو از توی بغلم بیرون آورد و گفت: فراموشش کنیم؟

لبخندی زدم و گفتم_ اهوم.

بالاخره فیلم شهاب و نیما تموم شد و خوابیدیم...

صبح زود تر از همه بیدار شدم و خواستم به آشپزخونه برم که جلوی در اتاق شهاب ناخود آگاه خشکم زد؛ گوشه ی در باز بود عقب اومدم تا داخل رو ببینم، شهاب بیدار شده بود و در حال باز کردن بانداژ پاش بود، در اتاق رو کمی هول دادم و وارد شدم، نگاهی بهم کرد و باز هم مشغول کارش شد؛ یک هو پاش شروع به خون ریزی کرد ولی بی توجه باند رو باز می کرد، داد زدم_ شهاب داری چه غلطی می کنی؟

بی تفاوت بهم نگاه کرد و باز هم...

بلند تر داد زدم_ با توام ها، پات داره خون ریزی می کنه.

باز هم بهم توجهی نکرد به سمتش دویدم و دستش رو از پاش جدا کردم، دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت: می خوام بازش کنم.

_تو بی خود می کنی.

آروم گفتم: دیگه نیازش ندارم.

_چی و؟ پات و یا باند و؟

آروم تر گفتم: هر دو.

و باز هم مشغول کارش شد، داد زدم: شهاب نکن.

از بی توجهی متنفر بودم و شهاب امروز از دنده ی بی توجهی بلند شده بود .

جای دندونه های تله هنوز روی مچ پاش بود از شون خون می ریخت، عصبی شدم، دستم رو بالا بردم تا...

با صدای یلدا به خودم اومدم: شیدا چی کار می کنی؟

دستم توی هوا خشک شد، یلدا شهاب رو توی بغلش گرفت و با تنفر بهم نگاه کرد و گفت: دیشب اون همه عذر خواهی کردی که امروز بزنی تو گوشش؟

بغض گلوم رو گرفت، با شرمندگی گفتم_ خب، خب...

بغضم ترکید و با گریه گفتم_ خب ببین چه بلایی به سر پاش آورده؟

یلدا داد زد: هر کارم بکنه تو حق نداری دست روش بلند کنی، اصلا تو چی کارشی؟ هان؟

در باز شد و شهاب و پشت سرش نیما وارد اتاق شدند، شهاب: چه خیرتونه؟ کل باغ و گذاشتین روی سرتون؛ بعد رو به من ادامه داد: چته تو؟ چرا گریه می کنی؟

دیگه گریه ام تبدیل به هق هق شده بود که یلدا گفت: الکی آبغوره نگیر، تو هیچ وقت حق نداری این بچه رو بزنی، فهمیدی؟

به سمت شهاب دویدم و خودم و توی بغلش قایم کردم ولی نمی دونم چرا اون هم پسم زد!

نیما هم از رفتار ها تعجب کرده بود، از جو سنگین اتاق نفس کم آوردم و بیرون زدم.

نیما دنبالم می اومد و صدام می کرد، توجهی بهش نکردم و به سمت باغ دویدم؛ وسط باغ کنار یک درخت نشستم، دیگه صدای نیما رو نمی شنیدم به درخت تکیه دادم و زانو هام رو توی بغلم گرفتم و سرم رو روشن گذاشتم و فقط گریه می کردم!

سردردم شروع شد و لحظه به لحظه درد بیشتر می شد، دیگه طاقت نیاوردم و شروع کردم به داد زدن.

چند تا جیغ پشت سر هم زدم و از هوش رفتم...

شهاب:

نیما به سرعت از پله ها بالا اومد و نفس نفس زنان گفت: شها، شهاب شیدا رفت تو باغ!

با تعجب داد زدم_ چی!؟

منتظر جواب نیما نمودم و به سرعت به طرف باغ دویدم، هنوز به در خروجی نرسیده بودم که صدای جیغ شیدا به گوشم رسید؛ سر عتم رو بیشتر کردم ولی وقتی پیداش کردم کنار درختی از هوش رفته بود، کنارش زانو زدم و یک دستم رو زیر زانوهایش بردم و دست دیگه ام رو زیر سرش گذاشتم و از جا بلندش کردم، بدنش رو به بدنم نزدیک کردم و آروم قدم برداشتم...

با کمک نیما در عقب ماشین رو باز کردم و شیدا رو روی صندلی گذاشتم و سریع به اتاق رفتم و لباس عوض کردم و سوئیچ ماشین رو برداشتم و به سمت بیمارستان حرکت کردم.

چند ساعتی می‌شه که دکترها بالای سر شیدا جمع شدند، منتظر اینم که بیان و بگن هیچیش نیست فقط ضعف کرده، خدایا غلط کردم دعواش کردم، غلط کردم بد رفتار کردم خودت کمکش کن!

صدای تلفنم بلند شد، از جیبم بیرون آوردمش و جواب دادم؛ یلدا بود: الو، شهاب خوبی؟ شیدا خوبه؟

_من خوبم ولی شیدا...

حرفم رو خوردم، چیزی توی گلویم گیر کرده بود!

یلدا هی صدام می‌کرد: شهاب؟ شهاب چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دکترها بالا سرشن نمی‌دونم چش شده.

دکترها از تخت شیدا فاصله گرفتند و تک تک از اتاق خارج شدند و آخرین دکتر که مسن تر از همه بود پیشم اومد و گفت تا ده دقیقه دیگه برم توی اتاقش.

ده دقیقه به سختی گذشت، جلوی در اتاق دکتر ایستادم و به در چند ضربه زدم که صدای ضعیفش بهم اجازه ی وارد شدن رو داد.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم، دکتر: بفرمایید. و دستش رو به سمت مبل های راحتی گوشه اتاق گرفت، روی مبل تک نفره ای نشستم و منتظر شنیدن حرف های دکتر شدم...

دکتر: جناب آقای...

_راد هستم.

ادامه داد: متأسفانه باید بگم خانم شما توی سرشون...

صدای دکتر به گوشم نمی‌رسید و فقط لب هاش تکون می‌خوردند!

بی اختیار از جام بلند شدم و به سمت اتاق شیدا دویدم، چشم هاش و بسته بود و خوابیده بود؛ نزدیکش شدم و دستش رو توی دستم گرفتم، گرمای وجودش رو توی دستم احساس می‌کردم، صدای دکتر رو از پشت سرم شنیدم: آقای راد حالتون خوبه؟

دستم رو بالا آوردم و خواستم تنهام بذاره!

صندلی کنار تخت رو جلو کشیدم و روش نشستم، دست شیدا رو بالا آوردم و به لب هام نزدیک کردم و بوسیدم، چشم هاش رو باز کرد و با لبخند نگاهم کرد و با لحن آروم و گرفته ای گفت: خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم_ تو خوب باشی من هم خوبم.

لبخند بی روحی زد: شهلا رو نیاوردین دکتر پاش و معاینه کنه؟

_ نه عزیز دلم، اون هیچیش نیست.

با ترس توی چشم هام زل زد: شهاب، زخمش عفونت می‌کنه.

پوفی کشیدم، که مچ دستم رو با اون دست های کوچولو و لاغرش گرفت و با صدای لرزانش گفت: شهاب، تو رو خدا برو بیارش!

نفس گرفتم تا حرفی بزنم که شیدا زرنگی کرد: هیس، هیچی نگو فقط برو بیارش.

_ آخه...

چشم غره‌ای رفت: مگه نگفتم هیچی نگو، برو دیگه.

_ اوف، خوب بابا رفتم نزن.

از اتاق خارج شدم، که با دکتر برخورد کردم: بهترید؟

_ بله، ممنون.

اومد بره که گفتم_ ببخشید من همه‌ی حرفاتون رو متوجه نشدم، می‌شه بهم بگید توی سر خانمم چیه؟

کمی مکث کرد: خب یه تومور توی سر خانم شماست و باید عمل بشه!

وای خدای من یعنی شیدا!!؟ نه باورم نمی‌شه...

آروم دستی به دکتر دادم و از بیمارستان خارج شدم، مسافت در خروجی تا ماشین رو طی کردم و در ماشین رو بازکردم و نشستم؛ سوئیچ رو توی جاش چرخوندم و ماشین رو روشن کردم و راه افتادم...

جلوی در خونه ایستادم و ریموت رو فشار دادم و در باز شد و پام رو روی پدال گاز گذاشتم و رفتم داخل.

ماشین رو گوشه ای پارک کردم و وارد ساختمان شدم. شهلا، یلدا، نیما.

با صدای بلند صدایشون می‌کردم تا این که یلدا از آشپز خونه اومد بیرون و گفت: سلام، پس شیدا کو!؟

_هنوز تو بیمارستانه؛ شهلا کجاست؟

با تعجب نگاهم کرد: چی‌کارش داری؟

_می‌خوام ببرمش بیمارستان.

چشم هاش گرد شد: واسه چی؟

_شیدا اصرار داره ببرمش دکتر که پاش عفونت نکنه.

به سمت آشپزخونه رفت و قاشقی که توی دستش بود رو روی میز گذاشت و گفت: بالاست، می‌رم بهش بگم آماده شه.

روی مبل منتظر نشستم تا شهلا بیاد.

چند دقیقه‌ای گذشت و شهلا حاضر و آماده اومد، از جام بلند شدم و به سمت در خروجی رفتم و شهلا هم همراهم اومد.

توی ماشین باهم حرفی نزدیم، انگار یلدا توجیهش کرده بود که چرا می‌برمش بیمارستان.

ماشین و پارک کردم و به شهلا گفتم. پیاده شو.

من جلو می‌رفتم و شهلا خیلی آروم دنبالم می‌اومد، ده قدمی ازم دور بود که پاش پیچ خورد و به زمین افتاد؛ با ناله صدام کرد: داداش شهاب؟

به عقب برگشتم و کنارش نشستم، خواستم دعواش کنم که چرا هواسش نیست، ولی خب بد بود جلوی اون همه آدم!

کمکش کردم تا از جاش بلند شه و روی پاش بایسته، دستم رو دورش حلقه کردم و آروم و قدم به قدم با هم به سمت اتاق شیدا رفتیم...

روی تخت نشسته بود، تا شهلا رو دید لبخندی زد و دست هاش رو باز کرد تا شهلا رو توی آغوش خودش جا بده، شهلا آروم به سمتش رفت و سرش و روی شکم شیدا گذاشت، چند دقیقه‌ای توی این حال بودن که دکتر وارد شد.

دکتر ریز خندید: چه صحنه‌ی عاشقانه‌ای!

خندهام گرفت، به دکتر نزدیک شدم و گفتم: عروس خواهر شوهرن ها.

با تعجب نگاهم کرد: واقعا!؟

_بله. به شهلا اشاره کردم و ادامه دادم: خواهرم هستن.

آهانی گفت و به سمت شیدا و تختش رفت و نگاهی به سرمش انداخت و گفت: خب شما دیگه کم کم می‌تونید برید.

بعد از سر تا پای شهلا رو بررسی کرد و همین که به پاش رسید با تعجب گفت: دختر جون پات چی شده!؟

شیدا بدون معطلی گفت: می‌شه معاینه اش کنید؟

کمی مکث کرد و باز ادامه داد: باید بدونم چی شده تا معاینه اش کنم.

شیدا: پاش توی تله گیر افتاده، خودم پانسمانش کردم ولی...

دکتر با بالا آوردن دستش حرف شیدا رو قطع کرد و رو به شهلا گفت: می‌تونی راه بری؟

منتظر جواب شهلا نمود و گفت: بشین رو تخت ببینم.

تخت کنار شیدا خالی بود که شهلا به سمتش رفت و روش نشست.

دکتر گفت: شلوارت و تا من بر می‌گردم بزن بالا.

شیدا از تختش پایین اومد، دکتر از جاش بلند شد و از اتاق بیرون رفت، شیدا به سمت شهلا اومد و آروم کفشش رو بیرون آورد.

شیدا نگاهی به شهلا کرد و لبخندی زد: شلوارت و بزمن بالا؟

شهلا بدون جواب دادن شلوارش رو بالا داد و منتظر دکتر شد؛ شیدا به آرومی از جاش بلند شد و کنار من ایستاد و دستش رو توی دستم قفل کرد، دکتر وارد اتاق شد و یک سری وسیله همراهش بود که اون ها رو کنار شهلا روی تخت گذاشت و مشغول معاینه شد...

احساس می‌کردم شیدا از دست شهلا ناراحته، به آرومی سرش رو روی بازوام گذاشت و بهم تکیه کرد...

دکتر همون طور که معاینه می‌کرد و پشتش بهمون بود گفت: من پاش و پانسمان می‌کنم، چند تا پماد هم باید براش بخرید و هر روز مصرف کنید تا زخم هاش عفونت نکنن، آب هم به زخم هاش نباید بخورن، خیلی مراقب باشید!

_بله، چشم.

دکتر بعد از چند دقیقه که پای شهلا رو پانسمان کرد بلند شد و وسایلش رو جمع کرد و از اتاق بیرون رفت، شیدا جلو رفت و کمی از پاچه‌ی شلوار شهلا رو پایین آورد ولی شهلا پیش زد و خودش شلوارش و درست کرد و از تخت پایین اومد و کفشش رو پوشید و کنارم ایستاد و دستش رو توی دستم گذاشت؛ شیدا با ناامیدی و آروم از جاش پا شد و گفت: شهاب جان من لباسم و عوض می‌کنم شما هم برو کار های ترخیص و انجام بده.

ناراحتی و دل سردی رو توی نگاهش حس می‌کردم، چشمی گفتم و دست شهلا رو گرفتم از اتاق بیرون رفتیم.

شهلا روی یکی از صندلی ها نشست تا من به کارم برسم...

بعد از تصفیه حساب با بیمارستان، به سمت اتاق شیدا برگشتم که شیدا رو آماده دیدم که منتظرمه؛ دست شهلا رو گرفتم و از جا بلندش کردم و راه افتادیم، شیدا هم چند قدم عقب تر دنبالمون می‌اومد.

سوار ماشین شدیم و بعد از یک ترافیک سنگین به ویلا رسیدیم؛ یلدا میز غذا رو چیده بود، سر میز حاضر شدیم ولی شیدا هنوز غذای زیادی نخورده بود که از جاش پاشد و به بهانه‌ی سر درد آشپز خونه رو ترک کرد...

هنوز شیدا زیاد دور نشده بود که شهلا هم از جاش بلند شد؛ یلدا: تو کجا می‌ری؟

شهلا به آرومی گفت: می‌خوام پیش شیدا باشم.

یلدا مخالفت کرد: شهلا بشین سر جات، شیدا سر درده.

سر شهلا پایین اومد و ناراحت روی صندلی نشست، مشغول غذا خوردن شدیم ولی شهلا توی خودش بود و به چیزی لب نمی‌زد، حالتش ناراحت می‌کرد _ شهلا، پاشو برو پیش شیدا.

یلدا: عه، آقا شهاب یعنی چی؟

_چی یعنی چی؟

یلدا عصبی گفت: شیدا سر درده اون وقت شما می‌خوای شهلا رو بفرستی پیشش؟

آروم و طوری که فقط یلدا بشنوه گفتم: مگه نمی‌بینی ناراحتته؟ بعد رو به شهلا ادامه دادم _ پاشو آبجی جونم.

آروم از جاش بلند شد و به سمت اتاق های طبقه‌ی بالا رفت...

(شیدا)

از آشپز خونه به سمت دستشویی رفتم و بعد از شستن دست هام اومدم بیرون که شهلا رو در حال بالا رفتن از پله ها دیدم_ شهلا؟

به سمتم چرخید و لبخندی زد: جانم؟

_کجا می‌ری؟

لبخندی زد و دستم رو گرفت و گفت: میای توی اتاق من؟

دستم و از دستش بیرون کشیدم و از پله ها بالا رفتن و بی حوصله گفتم_ سر دردم می‌خوام تنها باشم.

دیگه هیچ حرفی نزد و فقط پشت سرم اومد، وقتی به اتاقش رسید دستش رو به دست گیره‌ی در گرفت، نگاهی مظلوم بهم کرد، چشم هاش پر از اشک بود، نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو پایین انداخت و وارد اتاقش شد.

مات و مبهوت مونده بودم، بی اختیار چند قدمی به سمت اتاقش رفتم ولی باز پشیمون شدم و به اتاق خودمون برگشتم و روی تختی که گوشه‌ی اتاق بود دراز کشیدم، پتو رو روی پام کشیدم و قسمتیش رو توی دستم مجاله کردم و به صفحه‌ی خاموش تلویزیون روی دیوار خیره شدم؛ به فکر فرو رفتم...

من شهلا رو آوردم شمال تا چند روزی راحت باشه، تا دیگه گریه نکنه، تا کنار خودم باشه اما حالا باعث گریه‌اش شدم و تنه‌اش گذاشتم!

از خودم متنفر شدم، از تخت پایین اومدم و به سمت در رفتم، از گوشه‌ی در به در بسته‌ی اتاق شهلا نگاه کردم، نمی‌دونستم تو چه حالیه، دلم و به دریا زدم و به سمت اتاقش رفتم، چند تقه به در وارد کردم و در رو باز کردم، شهلا روی تخت کز کرده بود و زانوهایش رو توی بغلش گرفته بود، با وارد شدن من سرش رو بلند کرد؛ چشم هاش باریده بودن و گونه های سرخش رو خیس کرده بودن...

کنارش نشستم و دستم و دورش حلقه کردم و به سمت خودم کشیدمش، بهم نگاهی کرد و سرش رو روی سینه ام گذاشت، زبون باز کردم و گفتم_ شهلا، ببخش؛ من اون چیزی که می‌خواستی نبودم، من آوردمت این جا تا ناراحت نباشی ولی خودم ناراحتت کردم، ببخش و فراموش کن.

آروم گفتم: منم اشتباه کردم، نباید باهات بد رفتاری می‌کردم؛ لبخندی زد و خودش رو توی بغلم جا داد و ادامه داد: توهم فراموش کن.

سرش رو بوسیدم و باشه‌ی کوتاهی گفتم.

شہلا خودش رو ازم جدا کرد و گفت: می‌شه پیشم باشی!؟

_می‌خوام امشب پیشت بخوابم اجازه می‌دی؟

برق شادی تو چشم هاش موج می‌زد، پتو رو از اون سمت تخت جلو کشیدم و رفتم زیرش و دراز کشیدم، شہلا هم با من زیر پتو اومد و کنارم چشم هاش رو آرام بست...

صبح روز بعد با صدای شہلا چشم هام رو باز کردم: آبجی شیدا پاشو، می‌خوابیم بریم.

توی جام نشستم و گفتم_ کجا بریم!؟

لبخندی زد: تهران.

حواسم نبود که شہاب دیروز هماهنگ کرده تا امروز صبح بعد از صبحانه به سمت تهران حرکت کنیم؛ از تخت پایین اومدم و به سمت دستشویی رفتم، دست و صورتم و شستم و به سمت آشپزخونه رفتم و بعد از خوردن صبحانه و جمع کردن وسایلمون سوار ماشین شدیم و به سمت تهران رفتیم...

توی ماشین شہاب آهنگ آرومی گذاشته بود که باعث شد من و شہلا خوابمون بیره و تا خود تهران توی خواب باشیم!

با ایست ماشین چشم هام رو باز کردم و خودمون رو جلوی خونه‌ی عمه محبوبه دیدم، شہاب دست هاش و از فرمون جدا کرد و کش و قوسی به خودش داد و رو بهم گفت: شہلا رو بیدار کن تا من در بزنم و چمدونش و بزارم پایین.

و از ماشین پیاده شد، دستم و روی زانوی شہلا گذاشتم و آروم تکونش دادم، چشم هاش رو باز کرد، آروم گفتم_ بیدار شو خانمی، جلو خونه تونیم.

با بهت نگاهم کرد و نگاهی به در خونه انداخت، اشک توش چشم های ریزش حلقه زد، دستش و گرفتم و گفتم_ گریه نداریم، برو.

آروم گفتم: تنهایی؟

_آره، پاشو.

مکثی کرد و بعد یک نفس عمیق گفت: ولی آخه...

دستم و روی لبش گذاشتم_ هیش، هیچی نمی‌شه، عصر میام پیشت.

سرش و پایین انداخت و آرام دستم و فشرد و خداحافظی کرد، منتظر باز شدن در نشدیم و حرکت کردیم...

به خونه که رسیدیم، بعد یک دوش آب گرم رفتم سراغ یخچال تا یک چیزی درست کنم و شهاب هم جلوی تلویزیون خوابش برد.

بعد یک ربع ساعت املتم حاضر شد و شهاب رو بیدار کردم_ شهاب، پاشو.

هم چنان بی حرکت مونده بود و خر و پوف می کرد، ملحفه‌ی نازکی رو که روش بود و برداشتم که غلطی زد و با صدایی خمار گفت: شیدا اذیت نکن خسته‌ام.

کنارش نشستم و دستم و دور گردنش حلقه کردم_ آخی، فسقل من بابات خوابش می‌آد خودمون دوتایی غدامون و می‌خوریم!

شهاب خندید و چشم هاش و باز کرد و صورتم و توی دستاش گرفت: حالا دیگه تنها تنها می‌خواین غذا بخورین؟

نیشم و باز کردم و گفتم_ آره.

پیشونیم و بوسید و گفت: عاشقتم روانی.

لبخندی زدم_ روانیم روانی.

یک دفعه جدی شد و دستاش و از صورتم جدا کرد و گفت: دیگه واسه من شاعرم می‌شه، پاشو گشمنه ضعیفه.

و از جاش بلند شد که، داد زدم_ چی گفتی!؟

صدای فهقه‌اش و از آشپزخونه شنیدم، کفری شدم و به سمت آشپزخونه خیز برداشتم.

شهاب: اهو، کجا خانمی؟

با دیدنش پشت سرم ضایع شدم و آرام روی یک صندلی نشستم و مشغول لقمه گرفتن شدم؛ همین که لقمه رو به سمت دهنم بردم شهاب لقمه رو از دستم قاپید و توی دهنش گذاشت، چشم غره ای رفتم که گفت: اول باید مرد خونه شروع کنه.

نگاهم و ازش گرفتم و لقمه‌ی بعدی رو آماده کردم و این بار به سمت شهاب گرفتمش، دهنش رو جلو آورد تا لقمه رو توی دهنش بزارم که لقمه رو قورتش دادم و گفتم_ دوم باید خانم خونه شروع کنه.

خندید و روی صندلی روبه رو نشست و مشغول شدیم، هنوز چند لقمه‌ای بیشتر نخورده بودیم که تلفن شهاب زنگ خورد: الو، سلام.

:...

با تعجب پرسید: چیزی شده؟

:...

چشم هاش رو بست و گفت: باشه میایم.

تلفن رو قطع کرد و رو به من گفت: پاشو حاضر شو بریم.

_کجا!؟

در حالی که از آشپزخونه خارج می شد گفت: می ریم خونه ی ما؛ پاشو حاضر شو زود.

از جام بلند شدم و به سمت کمد لباسم رفتم و لباسم و با یک مانتو شلوار مشکی عوض کردم و یک شال هم پوشیدم و سریع از اتاق خارج شدم، شهاب هم حاضر شده بود و جلوی آینه بود.

_من حاضرم.

شهاب چرخید و بهم نگاهی کرد و گفت: بیا بریم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی عمه رفتیم.

جلوی در ایستادیم و شهاب زنگ رو فشار داد، در با صدای تیکی باز شد و وارد حیاط پر از گل عمه شدیم.

راه موزائیک شده رو تا ساختمان طی کردیم و وارد ساختمان شدیم.

عمو مسعود روی مبل سه نفره ای نشسته بود و عمه هم کنار راه پله به زرده ها تکیه داده بود؛ شهاب روی پله ای نشسته بود و به دیوار کنارش تکیه کرده بود.

شهاب متعجب از عمه پرسید: چی شده؟

عمه: نمی دونم والا، پدر و دختر باهم حرف زدن و به منم هیچی نمی گن.

_عمو مسعود چی شده؟

عمو به سمتون چرخید وگفت: هیچی، شهلا می‌گه گوشیش و می‌خواد منم گفتم حتی آگه خودش و بکشه هم رنگ گوشیه و نمی‌بینه.

شهاب رو به شهلا گفت: گوشیه می‌خواه چی کار؟

سرش و بلند کرد و جواب داد: دلم واسه دوستام تنگ شده.

شهاب: خب من آگه یه گوشیه بهت بدم بهشون زنگ بزنی حله؟

مکتی کرد: آخه شماره شون تو گوشیه.

شهاب دستش و به کمرش زد و گفت: بابا جان با ضمانت من چند روز گوشیه و بهش بدید.

عمو: آگه به پسره پیام داد؟ یا پسره بهش پیام داد چی؟

شهاب حرصی دستش و توی موهاش کرد و گفت: شما بدید، من می‌گم چی کار کنیم.

عمو از جاش بلند شد و گوشیه رو از جیبش بیرون آورد و به سمت شهلا رفت و گوشیه و به طرفش گرفت و گفت: آگه اسم یه پسر بیاد تو این گوشیه زنده ات نمی‌زارم.

شهلا سرش و پایین انداخت و چشم آرومی گفت و گوشیه رو گرفت.

اما شهاب گفت: شهلا اول گوشیه و می‌دی به من بعد من بهت می‌دمش، خب؟

شهلا با تعجب نگاهش کرد که شهاب دستش و به سمتش دراز کرد، شهلا از جاش بلند شد و به سمتون اومد و گوشیه و کف دست شهلا گذاشت و بعد هم کنار من ایستاد.

شهاب رو به من گفت: بیا بریم بالا.

باهم از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق قبلی شهاب شدیم، که شهاب گفت: شیدا می‌خوام وارد اکانت شهلا بشم ولی نباید بفهمه ها.

_ولی آخه این کار بدیه.

چشم هاش و بست و گفت: می‌دونم، اما چاره ای نیست.

روی تخت نشست و من هم کنارش رفتم و گوشیه رو روشن کردیم و وارد اکانت شهلا شدیم و همه‌ی پیام هایی که بهش ثابت می‌شد ما توی اکانتیم رو پاک کردیم.

شهاب شهلا رو صدا کرد: شهلا، بیا این جا.

در آروم باز شد و شهلا وارد شد و روبه روی ما ایستاد، شهاب گوشیه و به طرفش گرفت اما همین که خواست برش داره، شهاب گفت: شهلا، شنیدی که بابا چی گفت؟ آگه کوچک ترین حرکتی ازت ببینم وای به حالت ه.

شهاب سرش و پایین انداخت، به سمتش رفتم و بغلش کردم_ شهاب، هی تکرار نکن خب عزیز دلم، متوجه شد دیگه.
شهاب از جاش بلند شد و کنار شهاب و من ایستاد و دستش رو روی کمر شهاب گذاشت و گوشی رو توی دستش گذاشت و گفت: منظور بدی نداشتم، فقط...
دستم رو روی لباش گذاشتم و مانع حرف زدنش شدم.

شهاب رو از خودم جدا کردم و لبخندی به چهره‌ی معصومش زدم و گفتم_ بریم پایین؟
نگاهم کرد و گوشی رو توی دستش جا به جا کرد و گفت: من می‌خوام با دوستام حرف بزنم، می‌شه بعدا بیام؟
باشه ای گفتم و با شهاب از اتاق بیرون اومدیم.

چند ساعتی می‌شه که شهاب توی اتاقشه و بیرون نیومده، دیگه وقت شامه.
عمه می‌ره تا شهاب رو بیاره اما تنها برمی‌گرده، عمو مسعود به کسی فرصت حرف زدن نمی‌ده و سریع می‌پرسه: چرا نیومد؟
عمه در حالی که صندلی رو عقب می‌کشید تا بشینه گفت: سرش تو گوشی بود، گفت داره با دوست‌هاش چت می‌کنه.
در همون لحظه شهاب گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و مشغول کاری شد، بعد از چند دقیقه چهره اش در هم شد، عمو مسعود بدون فرصت تلف کردن از جاش پاشد و به سمت اتاق شهاب رفت، من هم خواستم با عمه و عمو برم که شهاب صدام کرد و گوشیش رو که روی صفحه‌ی چت شهاب و دوستش بود نشونم داد.
از تعجب شاخ در آوردم، شهاب توی یک گروه بود که افراد مختلفی توش بودن و باهم چت داشتند، شهاب عصبانی گفت: شیدا پا می‌شم می‌رم چنان بزنم تو گوشش که خون بالا بیاره به خدا!
کنارش نشستم و گفتم_ شهاب عمو به قدر کافی عصبی هست، نزار امشب چیزی بشه به خدا طاقت ندارم.
شهاب: ولی آخه ببین این دختره داره چی کار می‌کنه.

_ عزیز دلم می‌دونم، منم ازش ناراحتم ولی دیگه نمی‌تونم ببینم عمو با کمر بند بیوفته به جونش؛ امشب می‌پریمش پیش خودمون و باهاش حرف می‌زنیم، خب؟

پوفی کشید و قبول کرد.

بعد از چند دقیقه عمه، عمو و شهاب از پله ها پایین اومدن و وارد آشپزخونه شدن، سعی کردیم همه چیز رو عادی جلوه بدیم و شام مون رو با آرامش تموم کنیم...

آخر شب شد و عمه بهم اجازه داد تا شهلا رو با خودم ببرم.

وارد خونه که شدیم، شهاب گفت روی مبل بشینیم و کارمون داره؛ می‌دونستم منظورش با شهلاست ولی من هم موندم تا اتفاقی نیوفته...

شهاب: شهلا، گوشیت و بیار بیرون و بده به من.

شهلا با تعجب گفت: چی؟!؟

شهاب کاملاً خونسرد بود و باز حرفش رو تکرار کرد.

شهلا آروم گوشی رو از توی جیبش بیرون آورد و به دست شهاب سپرد.

شهاب: این که رمز داره.

شهلا: خب آره.

شهاب: رمزش و بردار گوشیت نباید رمز داشته باشه.

شهلا: ولی آخه...

شهاب حرفش رو قطع کرد و داد زد: پاشو بیا رمزش و بردار.

لرزه ای به جون شهلا افتاد و آروم سمت شهاب رفت و کمی با گوشیش ور رفت و بدون رمز دست شهاب سپردش...

شهاب تلگرام و پیام هاش و چک کرد و هر سوژه ای که می‌دید با تأسف به سمت شهلا می‌گرفت و سرزنشش می‌کرد؛ اما واکنش شهلا تنها سکوت بود و سکوت!

دیگه واقعا حوصله‌ی کارهاشون و نداشتیم، از جام پاشدم و به سمت اتاق رفتم که شهاب تن صداهش رو کمی بالا برد و گفت: شیدا، فردا من و شهلا می‌ریم خونه مون تو نیاز نیست بیای.

به سمتش برگشتم و گفتم_ چرا!!؟

پوز خندی زد و زمزمه کرد: اون صحنه ای که تو تحمل دیدنش و نداری قراره اتفاق بیوفته.

داد زدم_ نه!

آروم گفتم: آره.

_من فردا می‌آم.

و بدون توجه به حرفی که شهاب می‌زد به اتاق رفتم، تا خود صبح توی جام غلتیدم تا خوابم ببره.

روز بعد سریع بیدار شدم و لباس پوشیدم، شهاب هم بیدار شده بود و شهلا رو بیدار کرده بود، استرس توی چشم های شهلا موج می‌زد، دسته‌ی کیفم رو توی دستم فشار دادم و در رو باز کردم و بیرون رفتم...

انگار شهاب دیشب با پیام همه چیز رو به عمو و عمه گفته بود، همین که وارد ساختمان شدیم عمو به سمت شهلا حمله ور شد و...

صدای جیغ هاش کرم می‌کرد، به حیاط پناه بردم و سرم روی توی دست هام گرفتم، پنج دقیقه ای می‌شه که شیدا زیر مشت و لگد عمو له می‌شد.

دیگه صدای جیغ هاش ضعیف شده بودن، بغضم رو فرو بردم و وارد ساختمان شدم، شهلا روی زمین بی حال افتاده بود و خون از بینی و گوشه‌ی لبش راه افتاده بود.

عمو یقه‌ی لباس شهلا رو گرفت تا دوباره کتکش بزنه ولی شهلا بی حرکت و عین جسد چشم هاش رو روی هم گذاشت و از حال رفت...

_شهلا، شهلا قربونت برم چشمت و باز کن.

اشک هام بی اختیار می‌ریختن، تن صدام رو بیشتر کردم: شهلا، چشمت و باز کن.

اما هیچ حرکتی و علامت حیاتی دریافت نمی‌کردم، سر شهلا رو از روی پام برداشتم و روی زمین گذاشتم و سمت عمو رفتم و همون طور که گریه می‌کردم داد زدم_ چی کارش کردین؟ چرا تکون نمی‌خوره؟

شهاب کنارم اومد و شونه هام رو گرفت: شیدا آروم باش.

_چجوری آروم باشم، ببین چه بلایی سرش آوردین، چشم کبود شده، لبش پاره شده، بینیش داره خون می‌آد، هیچ تکونی نمی‌خوره.

سرم رو روی سینه‌ی شهاب گذاشتم و فقط گریه می‌کردم.

شهاب دستم رو گرفت و به سمت شهلا بی جون برد و از روی زمین بلندش کرد و توی بغل گرفتش و بهم گفت: شیدا، سوئیچ رو از تو جیبم بردار در ماشین رو باز کن.

باشه ای گفتم و اشک هام رو کنار زدم و دستم و توی جیبش بردم.

با شهاب از خونه بیرون زدیم و به طرف ماشین دویدیم؛ سریع در ماشین رو باز کردم و شهاب شهلا رو روی صندلی عقب خوابوند و من هم کنارش نشستم و سرش رو روی پام گذاشتم تا به بیمارستان برسیم...

دکتر با عصبانیت گفت: چه بلایی سر این طفل معصوم آوردید؟

شهاب: آقای دکتر کار ما نیست، بابام این کار و کردن.

بلند تر داد زد: حالا هر کی، چه طور به خودتون اجازه می‌دهید کاری رو دادید؟ به خدا آگه قدرتم این قدر بود که بتونم این بچه رو ازتون بگیرم معطل نمی‌کردم.

شهاب سعی داشت آرامش خودش رو حفظ کنه و با خون سردی گفت: نگرانش نباشید، مدتی پیش ما می‌مونه تا حالش بهتر شه.

دکتر کلافه پوفی کشید و با حرص دستش رو توی موهای مشکی بلندش کرد و بیرون کشید که چند تار مو توی دستش جا موند و بیشتر عصبیش کرد: اه، موهای لعنتی. و با عصبانیت دستش رو روی میز کوبید و به سمت سطل زباله رفت و دست کش هاش رو بیرون آورد و توش انداخت.

ساعت حدود هفت عصره و شهلا تازه به هوش اومده؛ پرستاری اومده تا لیش رو بخیه بزنه.

تحمل دیدن چنین صحنه‌هایی رو ندارم و مجبورم از اتاق بیرون بیام.

بعد از چند دقیقه کار شهلا تموم می‌شه و مرخصش می‌کنن، اما پزشکش اصرار بر تقویتش داره، مجبورم به خونگی مامان برم تا بهش بیشتر برسم.

دکتر: جناب راد، ایشون هنوز سر گیجه دارن لطفا یه ویلچر بگیرید و تا پای ماشین ببریدشون.

شهاب چشمی گفت و رو به من کرد و ادامه داد: شیدا لباس شهلا رو عوض می‌کنی تا من بیام؟

_آره عزیزم، برو.

به سمت شهلا قدم برداشتم و کمکش کردم تا بشینه.

آخرین دکمه‌ی لباسش رو که بستم شهاب با یک ویلچر وارد اتاق شد و روبه روی شهلا ایستاد: خب خواهری بدو بشین ببرمت.

_وا شهاب، خوبه سر گیجه داره؛ نمی‌خوای که بازی کنی.

شهاب: خب چی کارش کنم؟

_قشنگ بیا بغلش کن بزارش روش آرام ببرش.

خندید و گفت: چشم، خانم خانما، اطاعت می‌شه.

در ماشین رو باز کردم و با کمک شهاب شهلا پایین اومد؛ زنگ رو فشار دادم.

مامان آیفون رو برداشت: بله؟

_ ماییم، باز کنید مامان جان.

در با صدای تیکی باز شد و وارد حیاط شدیم.

حیاطی که هر روز به لطف و دست های مامان آب و جارو می شد و همیشه تمیز بود!

در ساختمان باز شد و مامان به استقبالمون اومد: سلام، خوش اومدید.

_ سلام مامان جان، ممنون.

مامان وقتی شهلا رو توی بغل شهاب و در اون حال دید با تعجب به سمت شهلا رفت و صورتش رو از روی سینه‌ی شهاب جدا کرد و پرسید: این بچه چی شده؟ چرا صورتش این قدر زخم و زلیه؟

به طرف مامان رفتم و دستش رو گرفتم و گفتم_ بریم داخل توضیح می‌دم.

مامان لبخندی زد و دستش رو به سمت در گرفت و اجازه داد وارد شیم.

_ شهاب جان می‌شه شهلا رو ببری اتاق من؟

شهاب: باشه، تو نمی‌آی؟

_ چرا، بخوابونش اومدم.

شهاب باشه ای گفت و از پله ها بالا رفت...

_ مامان، یه شربتی چیزی واسه شهلا درست می‌کنید؟ خیلی ضعف داره.

مامان نگاهم کرد: فکر نمی‌کنم وضعیت خودتم چندان خوب باشه ها.

لبخندی زدم_ نه من خوبم.

مامان: نمی‌خوای بگی چی شده؟

_ می‌گم حالا.

از پله ها بالا رفتم و در اتاقم رو به آرومی باز کردم، شهاب کنار تخت شهاب نشسته بود و با دستش موهای شهاب رو نوازش می داد.

وارد اتاق شدم و بهشون لبخندی زدم و روبروی شهاب روی تخت نشستم و دست شهاب رو توی دستم گرفتم.

شهاب: شیدا، من این هفته باید شب ها تو شرکت باشم.

_ چرا!؟

شهاب: چند تا پرونده عقب افتادن، با یکی دیگه باید شبا بهشون برسیم؛ الانم می رم خونه یه دوش می گیرم بعدم شرکت.

از جاش بلند شد که بره، صدایش کردم _ شهاب؟

به سمتم چرخید: جانم؟

_ می شه اول بری واسه شهاب لباس بیاری؟ بعد به شهاب نگاه کردم و ادامه دادم _ لباساش خونی شدن.

نگاهی به لباس هاش شهاب کرد و گفت: باشه می رم، تو لباس نمی خوای؟ آخه باید چند روز این جا بمونید.

فکری کردم و گفتم _ چرا چند روز؟ مگه فقط، شب ها نمی ری؟

شهاب: نه، شب و روز باید برم، لباس بیارم واسه ات؟

_ آره، بیار.

شهاب به سمت در رفت که همزمان مامان وارد اتاق شد و روبه شهاب گفت: کجا می ری شهاب جان؟

شهاب: باید برم سر کار، می رم یه دوش بگیرم.

مامان: خب شربت درست کردم بخور برو.

شهاب: نه زودتر برم بهتره.

و با یک بیخشید از اتاق خارج شد، مامان سینی شربت رو به دستم داد و همراه شهاب تا دم در رفت تا بدرقه اش کنه.

سینی رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و به شهاب کمک کردم تا بشینه و لیوان شربتی رو از سینی برداشتم و جلوش گرفتم که گفت: آبجی شیدا؟

_ جانم؟

با استرس ادامه داد: مامانم و بابام میان من و می برن؟

_نه عزیز دلم، اجازه نمی‌دم بیرنت.

و لیوان رو به لب هاش نزدیک کردم و نی رو به طرف دهنش گرفتم، کمی که خورد مامان هم اومد و بعد خوردن شربت هامون شهلا خوابید و مامان رفت تا سوپ درست کنه؛ من هم از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و پرده‌ی حریر سفیدش رو کنار زدم و اجازه دادم نور خورشید وارد اتاق بشه، پشت دیوار اتاقم یک کوچه بود که آپارتمان های زیادی توش بود و کوچه رو تاریک کرده بودن و نور خورشید زیاد به اون کوچه‌ی باریک نمی‌تابید.

درخت های سرو و کاج بزرگی سر کوچه بودن که وقتی باد می‌پیچید صدای هو هوی وحشت ناکی رو به وجود می‌آوردن، برای همین هم بابا پنجره‌ی اتاقم رو دوجداره کرده بود، پنجره رو باز کردم و باد خنگی صورتم رو نوازش داد، خسته بودم، خیلی خسته، روی فرش کوچکی که روی زمین بود دراز کشیدم و چشم هام رو بستم و آروم آروم خواب رفتم.

چند ماه بعد...

شهاب:

توی دفتر کارم نشسته بودم و مشغول رسیدگی به پرونده هام بودم که تلفنم زنگ خورد، اسم شیدا روی صفحه گوشی بود، جواب دادم ولی صدای ضعیفش اجازه نمی‌داد به خوبی بشنوم که چی می‌گه فقط کلماتی رو از حرف هاش فهمیدم: شهاب... درد... دارم.

و تلفن قطع شد، سریع خودم و به خونه رسوندم و شیدا رو وسط حال بی هوش پیدا کردم، هنوز گوشی توی دستش بود.

به سمتش دویدم و کنارش زانو زدم_ شیدا، شیدا؟

با اشک صدایش می‌زدم اما جوابی نمی‌گرفتم، بدن نحیفش رو روی دست هام گرفتم و بلندش کردم و به سمت ماشین دویدم و به بیمارستان رفتم...

دکتر: شما باید برگه‌ی رضایتتون رو هر چه سریع تر امضا کنید، حال خانم تون اصلا خوب نیست.

با استرس گفتم_ ک... کجا باید برم؟

دستش و به سمت پذیرش گرفت و گفت: اون جا.

به سمت جایی که نشون داده بود دویدم_ ب... برگه‌ی رضایت عمل و می‌خوام.

پرستار: چند لحظه صبر کنید .

و بعد برگه‌ای رو از بریدگی کوچک شیشه جلوم گذاشت و خودکار آبیی هم روش قرار داد و گفت: مطالعه کنید و امضا کنید.

نوشته های ورقه رو نمی‌دیدم فقط امضاش کردم و دست پرستار سپردمش، اون هم برگه رو به دست دکتر شیدا رسوند.

حدود نیم ساعت گذشت که شیدا رو از اتاق بیرون آوردن، لباس صورتی کم رنگی به تنش بود و ناله می‌کرد، بدون توقف از کنارم ردش کردن و به سمت اتاق عمل بردنش...

روی صندلی های آهنی پشت در اتاق عمل نشستم و چشم هام رو روی هم گذاشتم و سرم رو به دیوار تکیه دادم؛ از خدا می‌خواستم فقط شیدا نجات پیدا کنه دیگه بچه برام مهم نبود و فقط سلامتی شیدا رو می‌خواستم.

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو فرو ببرم، بوی گند آمپول و بیمارستان حالم رو بد می‌کرد اما چاره ای نداشتم و باید منتظر می‌موندم.

گوشیم توی جیبم لرزید، بیرونش آوردم، زندایی بود، نمی‌دونستم باید چی بگم، رد تماس و زدم، بعد از چند دقیقه یک پیام ازش بهم رسید: شهاب کجایی، شیدا حالش خوبه؟ چرا گوشی هاتون و جواب نمی‌دید؟

وای خدای من، باید جواب می‌دادم نمی‌شد بیش از این نگرانسون بزارم، شماره‌ی زندایی رو گرفتم_ الو، زندایی؟

سریع جواب داد: الو، کجایی؟ شیدا کجاس؟

_زندایی ما بیمارستانیم، شیدا رو بردن اتاق عمل .

بغض لعنتیم ترکیب و اجازه نداد هیچ حرف دیگه‌ای بزنم، زن دایی هم ماتش برده و فقط بریده بریده آدرس بیمارستان و خواست، توی اون حال نمی‌تونستم حرفی بزنم و تلفن رو بدون دادن آدرس قطع کردم...

(دانای کل)

خونه‌ی محبوبه و مبین بهم ریخته بود، گوشی شهاب لحظه به لحظه زنگ می‌خورد تا آدرس بیمارستان و به دست بیارن، شهاب که کلافه شده بود آدرس رو برای مهنا مادر شیدا فرستاد و گوشیش رو خاموش کرد.

پانزده دقیقه گذشت و هم چنان چشم های شهاب بسته بود، منتظر خبری از شیدا...

سر و صدایی زیادی به پا شد و مادر و پدر شیدا و شهاب وارد بیمارستان شدند و به سمت شهاب گام برداشتند.

کاری از دست کسی بر نمی‌اومد و باید صبر می‌کردن، یک ساعتی از رفتن شیدا به اتاق عمل گذشته ولی هنوز خبری نیست.

همه روی صندلی ها منتظر نشستند، صدای تیک تاک ساعت و دونه های شب نمای تسبیح محبوبه و مهنا، التماس های زیر لبی پدران و دعا های خالصانه ی شهاب فضا رو پر کرده...

سه ساعتی می‌شه که کسی شیدا رو ندیده، صدای قدم هایی که به در نزدیک می‌شن باعث بلند شدن همه از روی صندلی ها می‌شه.

پرستاری با لباس سبز از راهروی اتاق عمل بیرون میاد و با دیدن اون جمعیت پشت در می‌گه: برای چی این جا جمع شدید؟ خبری بشه بهتون می‌گیم، لطفا این جا رو شلوغ نکنید و توی محوطه منتظر باشید، تنها یک نفر می‌تونه این جا بمونه و به راهش ادامه می‌ده.

محبوبه، مسعود، مهنا و مبین سالن رو ترک می‌کنند و شهاب رو تنها می‌گذارند.

ساعتی مرگبار می‌گذرد.

دینگ دینگ دینگ: آقای دکتر محمدی به اورژانس، آقای دکتر محمدی به اورژانس.

دینگ دینگ دینگ: دکتر حسنی به بخش اطفال.

شهاب کلافه از این همه صبر دستش رو توی موهایش فرو می‌بره و از جاش بلند می‌شه و دست هاش و پشت سرش توی هم قفل می‌کنه و قدم می‌زنه.

حرفی پوفی می‌کنه و باز هم سر جاش برمی‌گرده و می‌شینه.

تیک تاک، تیک تاک؛ حتی صدای ساعت هم روی اعصابش رژه می‌رفت تا این که در اتاق عمل با صدای قرچی باز می‌شه و پرستار به همراه نوزادی بیرون می‌آید و بچه رو در آغوش شهاب رها می‌کند.

شهاب: پس همسرم چی؟

پرستار: از آقای دکتر بپرسید.

و شهاب و بچه را تنها می‌گذارد، بچه لای ملحفه‌ای سفید پیچیده شده بود و لباسی به تن نداشت، چشم هاش رو مظلوم بسته بود و خمیازه می‌کشید.

نوزادی که اندازه‌ی ساق دست شهاب هم نمی‌شد، فرزندى که سلامت شیدا رو به خطر انداخته بود و حالا با خیال آسوده پا به دنیای وجود و هستی گذارده است!

اومدن دکتر باعث شد تا شهاب نگاهش رو از نوزاد بگیرد و به دهان دکتر خیره شود.

شهاب: همسر م؟

تنها کلمه‌ای که در اون لحظه می‌تونست به زبان بیاورد نام زیبای همسرش بود.

دکتر دستی به سر نوزاد کشید و گفت: متاسفم...

دهان شهاب از تعجب باز موند که دکتر ادامه داد: باید تومورش عمل بشه، هر چه سریع تر.

شهاب: بع... یعنی، شى... شیدا باید تو بیمارستان بمونه؟

دکتر: متاسفانه بله.

شهاب: تا... تا کی؟

دکتر: ما به زودی تومورش و عمل می‌کنیم به هوش اومدنش دیگه دست ما نیست، فقط باید واسش دعا کنید، ممکنه یه روز ممکنه چند ماه توی کما بمونه.

دکتر نفسی کشید و ادامه داد: نگران نباشید، فقط مواظب این کوچولو باشید، باید براش لباس بیارید ممکنه سرما بخوره.

شهاب زیر لب چشمی گفت و نا امیدانه از جلوی راه دکتر کنار رفت.

بچه رو روی ساق دستش نگه داشت و روی ساقش گرفت و بعد از نیم نگاهی بچه رو روی صندلی رها کرد و به مادرش زنگ زد و خبر به دنیا اومدن کودکشون رو داد و از شون خواست تا براش لباس بیارن؛ قبل رفتنشون پرستاری اومد و گفت: ببخشید، می‌دونم منتظر بیمارتون هستین اما نمی‌تونیم اجازه بدم این تعداد زیاد این جا بمونید، برامون مسئولیت داره، متاسفم ولی باید این جا رو ترک کنید و تنها همسرشون می‌تونه بمونه...

عمل دوم شیدا شروع شده، چند ساعتی می‌گذره که دکترها مشغول شدن و دارن تومورش و عمل می‌کنن.

شهاب خسته و بی حال روی صندلی نشسته و توی خاطراتش غرقه، خاطراتی که با شیدا داشت، بحث ها، دعوایها، شادی ها، خنده ها و مسافرت هایی که باهم رفتن.

دستش رو بالا آورد و به دست بندی که روی مچش بود نگاه کرد، دست بندی که شیدا از مشهد واسه اش خریده بود، همون موقع که شهاب توی کما بود و شیدا دعا دعا می کرد که عشقش زنده بمونه!

آهی از ته دل کشید و سرش رو به دیوار پستی تکیه داد و چشم هاش رو روی هم گذاشت که صدای گریه ی نوزادش اون و به خودش آورد، چشم هاش رو باز کرد و به پرستاری که جلوش بود خیره شد، بچه رو توی بغل گرفت و پرستار تنهاشون گذاشت.

صدای گریه ی بچه سکوت مرگبار بیمارستان رو متزلزل می کرد.

بعد از چند دقیقه که شهاب توی گوشش لالایی خوند آروم چشم هاش رو بست و خوابید.

دکتر دستش رو روی شونه ی شهاب می زاره که شهاب چشم هاش رو باز می کنه و سریع از جاش پا می شه و روبروی دکتر می ایسته: چی شد؟

دکتر نگاهی به بچه می ندازه و می گه: متاسفم ما تموم تلاشمون رو کردیم.

شهاب شوکه و بی توجه به فضای آروم بیمارستان داد می زنه: یعنی چی؟

دکتر با خون سردی جواب می ده: باید صبر کنیم تا به هوش بیان.

شهاب: کی به هوش میاد؟

دکتر: مشخص نیست، اما قانونش تا یک ساعت دیگه است، عمل سختی بود، فقط باید صبر کنید.

یک ساعت و نیم گذشته اما هنوز چشم های شیدا به روی این دنیا باز نشده، شهاب کلافه پشت در اتاق قدم می زد و دستش رو توی موهایش می کشید.

صدای دکتر رو شنید که ازش می خواست بچه رو به خونه ببره، اما شهاب عصبانی به سمت دکتر چرخید و داد زد: مامانش این جاست بچه رو کجا ببرم؟ واسه چی ببرم؟ واسه کی ببرم؟ و قطره های اشک مردونه اش رو روانه ی گونه اش کرد و به شونه ی دکتر پناه برد...

بالاخره دکتر تونست شهاب رو راضی کنه تا بچه رو به خونه ببره.

حدود یک ماهی گذشته اما هنوز شیدا قصد برگشتن رو نداره؛ شهاب خسته و مونده به خونگی مادرش می ره تا کمی استراحت کنه.

وقتی از خواب بیدار می‌شه، نوزادشون رو توی بغلش می‌بینه که چشم هاش رو باز کرده و داره بهش نگاه می‌کنه، لبخندی بهش می‌زنه و سر جاش می‌شیننه و بچه رو بغل می‌گیره و آروم زمزمه می‌کنه: دختر کوچولوی نازم اسم مامانت مبارکت باشه.

و بوسه ای به دست کوچک فرزندش می‌زنه و اون رو روی تخت رها می‌کنه و باز به سمت بیمارستان راهی می‌شه...

شهاب :

از جلوی پذیرش گذشتم که صدای پرستار باعث شد سر جام بایستم: جناب راد شیرینیتون کو پس!؟

خدایا چی داشت می‌گفت؟ شیرینی برای چی آخه؟

به سمت سوراخ کوچک شیشه رفتم و خم شدم و گفتم_ شیرینی برای چی؟

با تعجب گفت: مگه خبر ندارین؟

_نه، چی شده مگه!؟

با خوشحالی گفت: خانمتون به هوش اومدن، خیلی باهاتون تماس گرفتیم ولی جواب ندادید.

_یعن... یعنی شیدا به هوش اومده؟

پرستار: آره، می‌تونید برید پیششون.

نفهمیدم چجوری خودم و به اتاق شیدا رسوندم و شیدا رو با چشم های باز روی تخت دیدم، به سمتش دویدم و دست هاش و توی دستم گرفتم و گفتم_ خوبی عزیز دلم؟

لبخندی زد و گفت: آره، بچه کجاست؟

_خونه‌ی مامانمه.

شیدا: می‌شه بیاریش، می‌خوام همراه رو ببینم.

_چشم، میارمش. و از جام بلند شدم و به سمت خونه رفتم و توی راه به همه خبر دادم که شیدا به هوش اومده.

به خونه رسیدم، مامان خبر داشت می‌خوام فسقلمون و ببرم تا شیدا ببینتش برای همین هم یک لباس عروسکی سفید و قرمز بهش پوشونده بود و یک تل هم توی سرش بود، بچه رو از بغل مامان گرفتم و به بیمارستان برگشتم.

مامان و زندایی اصرار زیادی داشتند که به بیمارستان بیان ولی خب وقت ملاقات نبود و اجازه نمی‌دادن...

صندلی بچه رو روی صندلی عقب ماشین محکم کردم و راه افتادم، کمی بعد جلوی در بیمارستان بودم، جعبه‌ی شیرینی توی دست چپم بود و بچه رو روی دست راست گرفته بودم.

وارد بیمارستان شدم و جعبه رو به پذیرش سپردم و خودم هم به سمت اتاق شیدا قدم برداشتم، در اتاق نیمه باز بود، کمی هلش دادم و با صحنه‌ای مواجه شدم که قدرت بدنیم رو از دست دادم و توان نگه داشتن بچه رو نداشتم، روی صندلی‌های آهنی کنار در بچه رو رها کردم و باز به تختی که جسدی روش بود خیره شدم، افراد زیادی دور تخت جمع شده بودن و مشغول کاور کردنش بودن، دقیقاً همون تختی که شیدای من روش خوابیده بود...

از کنار دیوار سر خوردم و خودم رو روی زمین ولو کردم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم، به صدای گریه‌ی بچه توجهی نمی‌کردم و فقط تصاویر شیدا جلوی چشم عین یک کلیپ پلی می‌شد.

چند دقیقه‌ای توی این حال گذشت که صدای گریه‌ی بچه قطع شد و صدایی آشنا بهم گفت: چرا این جا نشستی؟ پاشو ببینم.

صدای شیدا بود، اما نه توهم بود، آره این یک توهم بود و شیدا الان روی اون تخت بود و من و دخترم و تنها گذاشته بود، اون زیر قولش زده بود، بهم قول داده بود این بچه با کمک دوتامون بزرگ می‌شه اما...

باز صدام کرد: شهاب با توام ها، پاشو از روی زمین.

نمی‌تونستم باور کنم، نه مرگ شیدا رو نه زنده بودنش رو.

از جام بلند شدم که...

شیدا روبروم ایستاده بود و بچه رو در آغوشش گرفته بود: چرا بچه رو گذاشتی این جا؟ نمی‌گی مریض می‌شه؟

_شی...شیدا تو...

به داخل اتاق و اون جسد نگاهی کردم که شیدا خندید و گفت: فکر کردی من مردم؟

_آ...آره.

لبخندی زد و گفت: نترس به این زودی ها ولت نمی‌کنم.

_پ...پس اون؟

به بچه نگاهی کرد و روی صندلی نشست و گفت: وقتی تو رفتی آوردنش حالش خیلی بد بود، تختی خالی نبود که روش بخوابوننش، من هم تختم و بهشون دادم، الان هم رفتم دست شویی که تو اومدی؛ حالا بیخیال این حرف ها اسم بچه مون چیه؟

دست های کوچولوی بچه توی انگشت شیدا قفل شده بود و باهش بازی می کرد، لبخندی زدم و گفتم: هنوز اسم نداره، تو باید براش اسم انتخاب کنی خانمم...

دوستای خوبم بالاخره بعد از چند ماه رمان (عشق حرف حالیش نیست) به پایان رسید، خوشحالم که توی این مدت همراهم بودید و نظرات مثبتی هم دریافت کردم.

امید وارم هر کسی که این رمان و خوند ازش خوشش بیاد، فقط تنها تقاضام اینه که هر کدومتون که از رمان خوشتون اومده یک صلوات واسه شادی روح بابام بفرستید، پدری که می دونم توی این مدت یاریم کرده و هنوز هم هوام و داره.

شروع پارت گذاری این رمان از ۳۰ خرداد ۱۳۹۶ شروع شده و تا ۲۰ شهریور ۱۳۹۶ ادامه داشته و به پایان رسیده.

باز هم می گم مرسی از همراهیتون 'محیا'

#کلام_آخر